



مجلس شورای ملی
کتابخانه
۲۸۶۱

الهی از طریقت واقفم ساز
با سرار حقیقت عارفم ساز

رهم بنما چنان سوی طریقت
که گردد واصلم کوی حقیقت

ز جام عشق خود دیوانه‌ام کن
بجز خویش از همه بیگانه‌ام کن

ببزم خود چنان کن آشنایم
که بی قیدانه هرگه خواهم آیم

چنان کن بی نیازم از زمانه
که نبود دست غیری در میانه

ز آب دیده در گلزار عالم
ریاض خاطرم را ساز خرم

مرا کن پای دل زان گونه در گل
که باشد در رهت ثابت قدم دل

بخندان در سرابستان جاوید
ز نامم غنچهٔ گلزار امید

چو غنچه این دل از درد و محن تنگ
چه دل این غنچهٔ پژمردهٔ من

جدا از گلرخان در سینه چاک
چو بلبل با تن خود گرد غمناک

شده نومید و محزون از درمان
اسیر درد بی درمان هجران

ز وصل خویشتن درمان او کن
دوای محنت هجران او کن

ز چشمم کن به آب چشم نمناک
به شکل احولان نقش دوی پاک

چنانم از دوی گردان یگانه
که وحدت هم نگنجد در میانه

بسوزان آنچنان در آتشم تن
که از عشق بتان در آتشم من

دمادم اشک خونین میفشانم
مگر آبی بدین آتش رسانم

چه حاصل زین سرشک گرم گلگون
که چون آتش جهد از چشم پر خون

از آن ریزی ز چشم آتشین اشک مشوش
که نتوان کشت آتش را به آتش

برانم گر زبان خامهٔ عشق
کنم نامی بنامت نامهٔ عشق

ندانم چون کنم یارب مرتب / سر کلکم باین جهل مرکب
ز فضل خود بغایت شرمسارم / که کاری جز سیه کاری ندارم
عروسی را که می آرایم از فکر / بخلوتگاه دل با معنی بکر
ندیده دیده مردم جمالش / دل عشاق غایب از خیالش
صبا بوئی بموی او نبرده / کسی راهی بکوی او نبرده
نه از نامش نشانی در زمانه / نه از لعلش حدیثی در میانه
هنوز این دلبر شیرین پر شور / چو گل در غنچه تنگست مستور
هنوز این آب حیوان در سیاهیست / چو نور دیده پنهان در سیاهیست
کند چون از حجاب حجله ناز / بچشم اهل بینش جلوه آغاز
فکن آوازه حسنش در آفاق / بوصلش چشم جانرا ساز مشتاق
چو جانش کن خطاب شیرین دلجو / که دلها سوزد از شیرینی او
چنان ده پرتوش کز اوج معنی / کند بر عالم جانها تجلی

ز حسن و نیکوئی خود کام یابد / شود خاص و قبول عام یابد
مزن عارف دگر از مدعا حرف / مگو پیش ازین چون نیست ظرف
روا از بیهوده گفتن لب فرو بند / زبان بگشا بتوحید خداوند

[illegible]

بنام آنکه در کاشانه جان / نهد شمع وفا از مهر جانان
چنان شمع رخش را بر فروزد / که صد پروانه در یکدم بسوزد
چنان سازد چشمش گرم بازار / که صد چون یوسفش گردد خریدار
کند دلخسته را مایل او / نهد داغ محبت بر دل او
گهی از نرگسش بیخواب سازد / گهی از سنبلش بیتاب سازد
گهی از عشوهای دلفریبش / رباید از دل آرام و شکیبش
گهی از غمزهای جان شکارش / ز جان و دل برد صبر و قرارش

کند از درد دردش بخود دوست
برد و پستش ز کار و کارش از دست

نهان از جام شوقش سازد ابتر
که نشناسد ز مستی پای تا سر

نهد در مخزن دلهای ویران
ز نقد عشق خود صد گنج پنهان

نماید رخ ز حسن یار گلچهر
چو از آیینه طلعت مهر

جمال مهوشان آیینهٔ اوست
درون بیدلان گنجینهٔ اوست

از و شیرین لب پر شور شیرین
وز و غمگین دل فرهاد مسکین

از و در خنده گلهای گلستان
وز و در ناله بلبلهای بستان

سهی سرو بناز از قد برافراخت
ز پا عشاق را چون سایه انداخت

ز شمع روی خوبان آتش افروخت
دل احباب را پروانه وش سوخت

بلعل نازنینان شکر آمیخت
جراحتهای پنهان را نمک ریخت

بحسن گلعذاران خط فزوده
هزاران سبزه گلگون نموده

بعشوه نکته آموز لب یار
بغمزه سحر ساز چشم دلدار

فریب آموز لعل دلنوازان
فسون انگیز چشم سحر سازان

هوادار قد خوبان طناز
گره بند خط شوخان غماز

نهان خواه خطای ترک شاهان
اثر بخش ادای عذر خواهان

عذار افروز مهر آتشین چهر
مطلا ساز جام ماه از مهر

فرح بخش جمال نازنینان
غم افزای دل اندوهگینان

برافرازندهٔ چرخ دلفروز
برافروزندهٔ مهر جهانسوز

برانگیزندهٔ ابر گهر ریز
گهر ریزندهٔ بحر صدف خیز

قدح پیمای بزم جرعه نوشان
مرقع ساز دلق خرقه پوشان

جنون انگیز مشتاقان بیخواب
سکون آموز مهجوران بیتاب

ز وصل آرام درد دلفگاران
ز هجر آشوب جان بیقراران

کند هر شب قمر را شمع این جمع
فروزد این همه مجلس بیک شمع

دهد روی بتان را روشنایی
برافروزد چراغ آشنایی

نهد در کنج دلها از سخن گنج
کزو گردد غنی طبع سخن سنج

بجست و جوی او مهر جهانگرد
فتاده دربدر با چهرهٔ زرد

کمر چون بسته گویش از اطاعت
بسجده پشت خم از بهر طاعت

نمود [illegible] ده گل کن تامل
که چون [illegible] بخت زر در بوتهٔ گل

کشد در رشتهای سنبل تر
ز مروارید شبنم عقد گوهر

زهر سو غنچهای گل نهانی
بذکرش با زبان بی زبانی

ز نرگس راز او سوسن نهفته
زبان کرده دراز اما نگفته

بگلشن گل که با خواری فتاده
براه او رخ زاری نهاده

بنفشه حکم او را گشته بنده
به پیش از روسپیدای سر فکنده

چنار از بیم او در لرزه پیوست
که یعنی غیر با دم نیست در دست

ز هجرانش فلک را داغ بر دل
ز سودایش زمین را پای در گل

فلک در کار او سرگشته رایی
زمین در کوی او پیوسته پایی

نه از مهر رخش با چهره زرد
که گویش عاشق از لست شبگرد

سپهر و اختر از نور از اوست
که هم دریا ازو هم گوهر از اوست

و به در ظلمت آباد تن از جان
هزاران تشنه دل را آب حیوان

کریم از بهر آن گردید نامش
که جانبخشی بود انعام عامش

گشاده چشم تحقیق از دل پاک
بسویش عارفان ما عرفناک

نه بر قصر جلالش وهم را بار
نه با کنه کمالش فهم را کار

خرد حیران ز شرح این اشارت
زبان عاجز ز ذکر این عبارت

بیان وصف او کار زبان نیست
بمنطق این معانی را بیان نیست

صفاتش باشد از تقریر بیرون
تعالی شانه عما یقولون

[illegible]

خداوندا چو کردی عشقبازم
خبر ده از حقیقت در مجازم

نهادی چون درین کاخ مجازی / طریق مهر و رسم عشقبازی
ز مهر آتشین رویان مهوش / زدی در خرمن عشاق آتش
ز هر جانب نمودی گلعذاری / بهر خاطر فکندی خار خاری
ز روی و موی خوبان دلفروز / بیکجا جمع آوردی شب و روز
نهفتی گه ز کاکل چهرهٔ یار / چو شب روز اسیران تاختی تار
گشودی گه بعارض زلف جانان / زدودی زنگ از آئینهٔ جان
ز فکر لعل روح افزای دلدار / اسیرانرا بجان کردی گرفتار
نمودی در عرق رخسار جانان / ز لطف آبی زدی بر آتش جان
بسوزش دیدهٔ بینش گشادی / ز روزش چشم جانرا آب دادی
ز روی خوی فشان یار جانی / بعاشق یاد دادی جان فشانی
بتی را ساختی شیرین تر از قند / که شد شور جهانی از شکرخند
ز حسن آن بت شیرین شمایل / ربودی صبر از جان طاقت از دل

بحسن افزودی از چشمش نهانی / کرم فرمودی از مویش میانی
مجالی کردی و گفتی دهانش / خیالی بستی و خواندی میانش
خرامان کردیش با قد موزون / رساندی حسن آنرا بگردون
برعنائی قلم کردی قدش را / فزودی رتبه حسن مجیدش را
لبش را ساختی جان دو عالم / ولی جانی که با کس نیست همدم
ز بس کیفیت آن لعل میگون / ربودی هوش از دلهای پر خون
نمودی خط از آن لعل می آلود / بر آوردی ز جان عاشقان دود
ز می افروختی رخسار دلدار / زدی آتش بجان عاشق زار
چو زلف آتشین رویان دلکش / نهادی نعل مشتاقان بر آتش
بدلها دم بدم مهرش فزودی / قرار از جان و جان از تن ربودی
یکی را از رخش دیوانه کردی / یکی را از لبش افسانه کردی
دل عارف که شد دیوانهٔ عشق / ز افسون بتان افسانهٔ عشق

اگر دیوانه شد دیوانهٔ تست / وگر افسانه شد افسانهٔ تست
وزین میخانه مستانی که هستند / همه از بادهٔ عشق تو مستند
غمت چون کرد در دل خانه بنیاد / چه غم گر شادمانی رفت بر باد
مراد عشقباز آن جایگه است / غرض از جایگه از عشقباز است
بلی در عاشقی هر کس قدم زد / قدم در وادی ملک عدم زد
دمی گر این سرای خود پرستی / کنم منزل بدار الملک هستی
چو انگیزی ز پی جرم و گناهم / در آن دم کن سبک را عذر خواهم

[illegible]

شهنشه مسند نشین ملک سرمد / رسول الله ابو القاسم محمد
زهی سلطان شاه از اوج لولاک / زهی خورشید ایوان افلاک
ز ملک لی مع الله شهریاری / بتخت قم فانذر تاجداری

بظاهر

بظاهر دُر دریای معانی / بباطن شمع بزم لامکانی
برخ شمع شبستان نبوت / بقد سرو گلستان فتوت
رخش ماه و قدش سر تا بپا نور / تعالی الله زهی نور علی نور
پی دعوت بمهمان خانهٔ خاک / شکسته قرص مه بر خوان افلاک
چو مه را کرده شق بر چرخ دایر / دو نون کن مکانها کرده ظاهر
زانگشتش که شد معجز هویدا / دو ماهی گشته از یک ماه پیدا
ز خلق خوش بهر کس آشنا روی / بصد خواهش زبانش امتی گوی
گهش پوشش ز تار عنکبوتی / گهی قانع بقوت لایموتی
کشیده زان گلیم فقر بر تن / که دارد گنج در ویرانه مسکن
بر امش ریخته مردم خسان خار / ولی او همچو گل خندان از آن خار
نباشد این حدیث از کس نهفته / بلی از خار گردد گل شکفته
رخش آیینهٔ نور خدا بود / ولی آیینهٔ معنی نما بود

امینی را که جبریلست نامش
بود مرغی که می آرد پیامش

نیفتادش ازان بر خاک سایه
که برتر بودش از خورشید پایه

کجا بر خاک افتد سایهٔ او
که او ادنی است ادنا پایهٔ او

ازان می ماند از وی سایه مهجور
که نبود سایهٔ خورشید جز نور

نبودی هیچ از آن رو سایهٔ او
که گشتی سایه روشن زان پرتو

نبودش احتیاجی زان بخواندن
که بودی پیش او ناخوانده روشن

زحل بود از برون کمتر غلامش
که باشد در که هفتم مقامش

ز سنگ خصم لعلش گشت گلرنگ
ز بی نادان که بر یاقوت زد سنگ

بجز دندان او در حجره و در بر
برون نامد ز کان لعل گوهر

بجز درش که گشت از سنگ پرخون
نیامد از صدف یاقوت بیرون

که سنگ آیا بران کان نمک زد
کسی یاقوت و دُر کی بر محک زد

ز لعلش سنگ شد چون لعل گلرنگ
اگرچه لعل را جا شد دل سنگ

ز منزل تا شد جا بر کمیتش
شده منزل شبستان امیتش

به بزم خاص او ادنی رسیده
شراب از جام او ادنی چشیده

خدایش سرفراز دهر کرده
چو ماهش روشناس شهر کرده

به معراجش ازان شب شد طلبکار
که از گرما نه بیند روز آزار

صفت شب [illegible]

شبی غیرت فزای طرهٔ حور
فروزان از هلالش غرهٔ نور

شبی چون روز دولت شادی افزای
ز گیتی کرده غم جایی دگر جای

سواد از دیدهٔ شب وام کرده
شب معراج و قدرش نام کرده

شده شب زین بشارت شاد و خرم
زده مردم پیاپی بر دو عالم

کواکب مشعل افروز از جواب
چراغان کرده گردون از کواکب

کشیده نور از هر سو زبانه
تو گفتی چشمهٔ خورشید روانه

ز بس گردیده نور از چرخ رخشان / شده چون روز نور ماه پنهان

ز بس پرتو دل هر تیره رایی / شده آیینهٔ گیتی نمایی

دل از غم آب غواص فلک را / که گوهر چون کشد از قعر دریا

روان شد از ریاض سدره جبریل / چو باد صبحدم از روی تعجیل

سوی آن غنچهٔ باغ نکویی / گل بستان سرای خوبرویی

بگفتا با جناب مصطفایی / که ای مقبول بزم کبریایی

زمانی بهر عیش جاودانی / قدم نه در حریم لامکانی

مقیمان فلک در انتظارند / چو انجم چشم بر راه تو دارند

براهت فرقد از دیده چار است / چو چشم عاشقان اختر شمار است

باو روح الامین این مژده چون گفت / نبی گل گل چو صبح از خنده بشکفت

برون آمد چو گل از غنچهٔ ناز / بعزم بزم وحدت خانهٔ راز

سمندی پس ز غیرت دید بر در / ز سر تا پا نهان از نور دیگر

چو تیر غمزهٔ خوبان سبکپای / چو نور دیده با آفاق پیمای

چو چوگانش توایم در تک و پوی / بسرعت برده از گوی فلک گوی

بره هنگام رفتن تند چون سیل / عجب سیلی که بر بالا کند میل

چو آه عاشق از گردون خرامی / سریع السیر چون عمر گرامی

سوی پستی چو سیل آمد که ره داشت / که با پستی عنانش آنکه داشت

سوی بالا چو آتش تند و سرکش / که دارد میل مرکز طبع آتش

گه جولان چو کردی عزم میدان / شدی از دیده ها چون باد پنهان

ز بس تندی که بودش در تک و پو / نشایست دیدن صورت او

چو آب از روی سرعت گرد دیدی / در آن سرعت کسی گردش ندیدی

چنان در ره بسر می پا نهاد او / که گویا همچنان بر جا ستاد او

چو گردون گرچه در پیش نظر بود / ز سیرش دیده لیکن بیخبر بود

نگشته چون صبا عاجز ز رفتار / ندیده ماندگی چون چرخ دوار

اگر اندیشه راکب تیز کردیم / گذشتی از مکان وز لامکان هم

فرسم آشنا سوی آن صرصر تیز / بآهنگ سواری شد سبک خیز

چو عزم ره شد از بیت الحرامش / شد اول مسجد اقصی مقامش

روان گشتند ارواح قدس جمع / بو جمعیت پروانه از شمع

فریق انبیا صف بسته هر سو / گشوده چشم روشن بر رخ او

صف اصفیا هر سو صف آرای / گرفته هر صفی بر جای خود جای

گروه اولیا صف صف پس و پیش / بپا هر یک ولی در پایه خویش

امامت کرد اما ما نزا تهای / تمام آموخت آیین امامی

چو قد افراخت بر عزم امامت / ز قد او بلندی یافت قامت

ز اداب امامت چون بپرداخت / براق برق رو سوی فلک تاخت

مسیحا وار ازین دیر فانی / علم زد بر رواق آسمانی

بدولت راند توسن سوی افلاک / ببین دولت که چون برخاست از خاک

ازین فانوس خرگه شکل موزون / چو نور شمع رفت از پرده بیرون

منور این عرصه پیش همتش تنگ / بملک لامکان زان گرد آهنگ

چو پیشاپیش او ناموس اکبر / خرامان گشته چون طاوس اخضر

ملک ملکیت هر سو از که و مه / که سبحان الذی اسری بعبده

فلک میکرد هر دم بر ملک عرض / که السلطان ظل الله فی الارض

چو گردون دید آن روی دلارا / همه تن دیده شد بهر تماشا

غزال شب ز شرم گیسوی او / فکنده از کواکب نافه هر سو

منوره سطح گردون سر بسر مشک / شده بر عکس جای نافه در مشک

ملایک از قدومش گشته مسرور / بابشارتش طبقها کرده پر نور

غلط گفتم که از بهر تماشا / شده صد مهر و مه سر گوشه پیدا

همه روح رسل از جان فرحناک / همی گفتند کای سلطان لولاک

شدیم از مقدمت خوشحال و خرم / جزاک الله خیراً خیر مقدم

ملایک دولت دیدار جویان / بدین نظم دلارام شده گویان
شب وصلست و طی شد نامه هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر
نمانده در فلک آرام از ذوق / بصد شادی فلک در چرخ از شوق
برقص ارواح از آن نور تجلی / شده پروانه آن شمع معنی
فزونتر از سلیمان بود آن شمع / که شد جای پری گردش ملک جمع
بر آن دارای هفت اقلیم دوران / بمانده سبعه سیاره حیران
چو نزدیک مه آمد از زه دور / ازان خورشید شده چشمه نور
ز بس پر نور مردم نور افزود / رواق لاجوردی شد زر اندود
چنان از نور ظلمت گشت مستور / که شد روی فلک چون صفحه نور
تو گویی چشمه خور را گشادند / ز آب زر فلک را آب دادند
قرین شد تیر را سهم السعاده / که سر در کیش پاک او نهاده
گرفته تیر او را از سعادت / ببالا کرده انگشت شهادت

بها داد از چنگ ساغر زهره مست / گرفت از عقد پروین سبحه در دست
ز نور روی آن خورشید رخشان / چو اهل پرده شد در پرده پنهان
بلی خورشید تابان چون دهد نور / عجب نبود که گردد زهره مستور
چو بزم زهره را آن مه رها کرد / بزرین خانه خورشید جا کرد
چو شد مهمان مهر آن شاه عالی / ز بهرش جای خود را کرد خالی
ازان پرداخت از تخت فلک رخت / که نبود جای دو سلطان بیک تخت
در آن شب خود ز عیسی روی بر تافت / کز مهمان تازه مهمان گرامی یافت
چو نتوانست کردن شرط خدمت / فرو شد بر زمین از فرط خجلت
وز آنجا رخ بچرخ پنجم آورد / شبیخون بر سر ترک فلک برد
سواره شاه دار الملک لولاک / پیاده در رکابش ترک افلاک
چو کرد از جام مهرش لاله گون چهر / از آن زو چرخ رو گردید چون مهر
چو دیدش مشتری از مهر دیدار / روان جنس عمرش را شد خریدار

براهش روی مالید از ارادت / فرودش زان سعادت بر سعادت

علم زد همچو مه بر هفتم ایوان / شد از نورش سفید ایوان کیوان

بخدمت پیش آن شاه شرفناک / رخ از روی شرف مالید بر خاک

بامیدش دل شد نا امیدی / شدش آن مایه صد روسفیدی

چو مهر از پرتو لطف و نویدش / دمید از تیره شب صبح امیدش

چو بر چرخ ثوابت کرد جولان / از آن مه پر بسر ماندند حیران

کواکب سوی او بهر نظاره / بهم با دیده ها کردند اشاره

بنات النعش چون موش پریشان / که چون باد صبا بگذشت از ایشان

براه او نهاد اکلیل جبهه / شد از علمش یقین در زیر شبهه

ز فیض نور عام کبریایی / همی کردی سها هم خودنمایی

ز بس هر دم سها پر نور افزا بود / نهان خورشید از شرم سها بود

بمیزان کرد وزن چه [illegible]ان / ز نه شوکت بسی نعت و زهی شان

چنین بر طارم نه آسمان شد / وز آنجا جانب مقصد روان شد

چو او ز نه حجاب چرخ بگذشت / حجاب نور و ظلمت محتجب گشت

چو نور دیده آن خورشید طلعت / برون رفت از حجاب نور و ظلمت

بجا بگذاشت حد کن فکان را / ز جان بر داشت راه لامکان را

روان شد با دلی فارغ ز کونین / چو تیر از بر و کمان قاب قوسین

بیکدم درگذشت از عرش و کرسی / چه کرسی و چه عرش از هر چه پرسی

گذر چون کرد از صورت بمعنی / حجابی دید پر نور تجلی

پس آنگه با هزاران گونه امید / درآمد در حریم قرب جاوید

چو ره دادش حصول قرب دلدار / فروغ نور وحدت شد نمودار

چنان از خود برون رفت آن یگانه / که جز نامی نماندش در میانه

ز جام شوق بیخود شد بدانجا / که شد چون سایه خود از پا بهیچ

برون آمد برنگ غنچه از پوست / ز خود خالی شده برگشت از دوست

ز نور قرب آن خورشید جاوید — چو ذره محو شد در نور خورشید

همه در خواب و او بیدار با دوست — همه مدهوش و او هشیار با دوست

چو دوری جسته بود از نوع کثرت — روان شد غرقه دریای وحدت

ولی چون قطره در دریا شود غرق — نشاید کردشان از یکدگر فرق

چو وقت آمد کز آنجا باز گردد — بسوی خوابگاه باز گردد

رسید از حضرت عزت خطابی — که چون یارا نماند از هم حجابی

طلب کن آنچه می باید دلت را — که تا گردانم آسان مشکلت را

نبی بگشود لب بهر توقع — گرفت از سر توقع صد تمتع

نخستین درفشانی چون لب کرد — گناه ما گنه کاران طلب کرد

چو شد عزم مکان از لامکانش — گرفتادم بدم حیرت عنانش

ولیکن رفت و آمد آنچنان بود — که در جا گرمی آن خورشید را بود

رسانید از لب معجز عبارت — گنه کاران امت را بشارت

از آنحضرت بشارت باد ما را — که گرد از محنت و غم شاد ما را

خداوندا گنه بسیار دارم — نیم نومید چون با تست کارم

چو سازی عرصه گاه حشر را نشر — کنی در روز حشرم با نبی حشر

برآری کارم از ختم النبیین — بحق شهسوار عرصه دین

[illegible]

الا ای باد عنبربوی مشکین — که بویت هست رشک نافه چین

ز بویت مست گلهای بهاری — بخاک افتاده با صد گونه خواری

ز شوقت لاله سوز در جگر داغ — ز ذوقت غنچه دارد خنده در باغ

توئی آرام جان ناتوانان — که سوی جان رسانی بوی جانان

سلام ناتوانی گر توانی — چو با شد سوی آنحضرت رسانی

ببوسی خاک آن درگاه از دور — رسانی دیده ام را سرمه نور

امام و والی ملک هدایت / امیر المؤمنین شاه ولایت

انیس بارگاه ذو الجلالی / جلیس کارگاه لایزالی

سر آرای ایوان حقیقت / جنیبت ران میدان طریقت

ز برج هل أتی رخشنده ماهی / بملک لافتی زیبنده شاهی

زهی ماهی که گردون روشن از اوست / زهی شاهی که عالم گلشن از اوست

گلی از گلستان خوبرویی / مهی از مطلع اوج نکویی

که طاعت چو شمع از گریه بی تاب / ز بحر گریه اش سجاده در آب

ز مردم همچو نور دیده مخفی / بصورت غایب و حاضر بمعنی

وصی حق بامر حق نبی را / که زیبد جای پیغمبر علی را

بلی چون گشت پنهان خسرو روز / جهان را کیست جز وی طلعت افروز

چو با تیغ دو دم آتش برافروخت / بیکدم دودمان کفر را سوخت

فکنده آتش بکفر ظلمت آمیز / که گیرد در گیاهی آتش تیز

چنان دین را بمردی داد تمکین / که بر جا ماند دین زان جای تمکین

چنان زد بر عدو شمشیر کین را / که چون بگذشت از وی شق زد زمین را

پر جبریل اگر حایل نگشتی / ز پشت گاو و ماهی در گذشتی

زهی بر دشمنان منصور و ناصر / شه انصار و سرخیل مهاجر

بشمع از مهر رویش لمعه تافت / از آن از شمع بر سر تاج زر یافت

ولی گر مهر رویش بر فروزد / در آتش چون خلیل الله نسوزد

گهی پاشیده سایل را زر خویش / گهی بخشیده دشمن را سر خویش

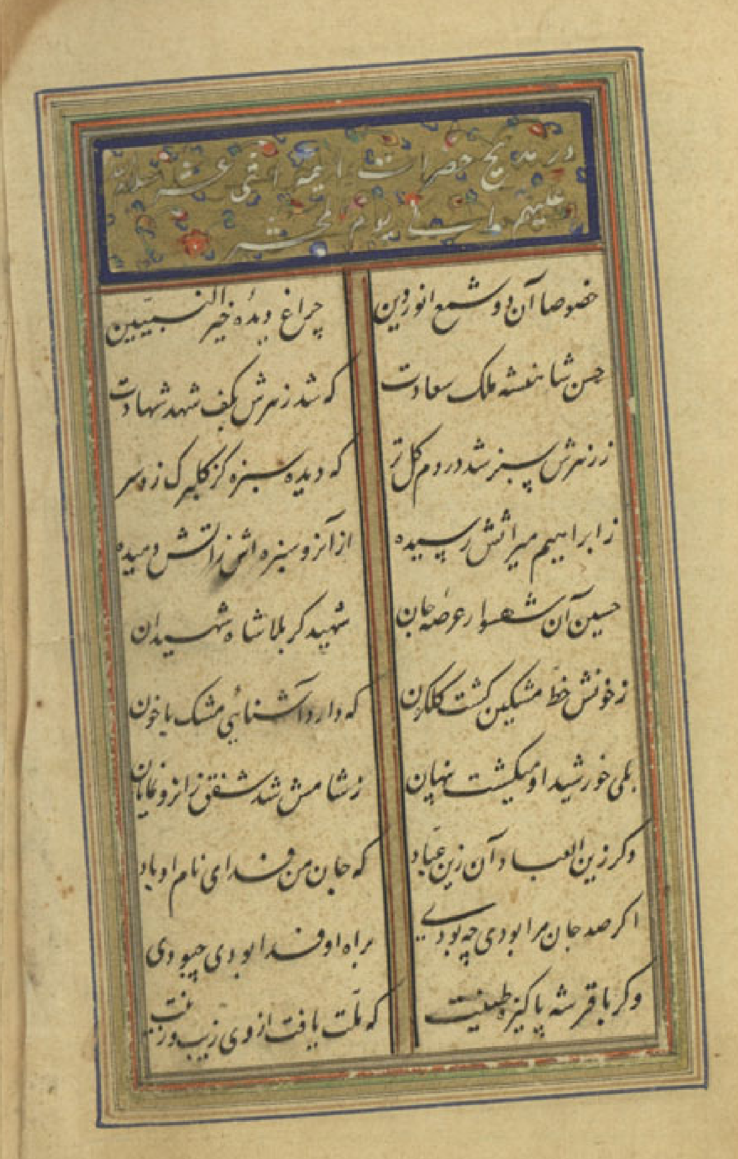
دهد درویش را زر خصم را سر / کرم بنگر که می بخشد سر و زر

طمع دارم از آن ابر کرامت / که در گرمای فردای قیامت

در آن سوزم رهاند از تف و تاب / فشاند از کرم بر آتشم آب

که تا در باغ جان آرزومند / نهال خشک من گردد برومند

سلامی فیض بخش روح پرور / بر او بادا و اولادش سراسر



در مدیح حضرات ائمه اثنی عشر صلوات الله علیهم ما دام یوم المحشر

خصوصا آن دو شمع انور دین — چراغ دیدهٔ خیر النبیین

حسن شاهنشه ملک سعادت — که شد زهرش کف شهد شهادت

ز زهرش سبز شد در دم گل تر — که دیده سبزه کز گلبرگ زد سر

ز ابراهیم میر آتش رسیده — از آن زو سبزه از آتش دمیده

حسین آن شهسوار عرصهٔ جان — شهید کربلا شاه شهیدان

ز خونش خط مشکین گشت گلگون — که دارد آشنایی مشک با خون

بلی خورشید او میگشت پنهان — ز شامش شد شفق زان رو نمایان

دگر زین العبا دآن زین عباد — که جان من فدای نام او باد

اگر صد جان مرا بودی چه بودی — براه او فدا بودی چه بودی

دگر باقر شه پاکیزه طینت — که ملت یافت ازوی زیب و زینت

چراغ جعفری زو گشت روشن — ریاض جان بمهر اوست گلشن

مرا چون مذهب جعفر شعارست — بدین و مذهب دیگر چه کارست

بعشقش گر دهم زر جان چون زر — که زر جعفری باشد نکوتر

دگر موسی کاظم شاه کونین — که دین را شد ازوی زینت و زین

بمعجز دست قدرت تا گشوده — کلیم آسا ید بیضا نموده

دگر سلطان دار الملک احسان — علی موسی رضا شاه خراسان

شهی کز ملک خویش افتاده مهجور — شده همچون غریبان از وطن دور

دگر آن گوهر دریای مقصود — که شد نامش جواد از غایت جود

زبس نور یقین از تقویش تافت — تقی از کثرت تقوی لقب یافت

دگر هادی که گردون شد غلامش — زبس پاکی نقی گردید نامش

زهی نامی که از مه تا بماهی — دهد بر ذات پاک او گواهی

دگر شاهی که بودش عسکری نام — ز خیل لشکرش شاهان ایام

تعالی الله زهی شاه نکوفر / که شاهانش سزند از خیل لشکر
وگر مهدی هادی صاحب عهد / که هست این عهد را او مهدی مهد
امام انس و جان ختم امامت / سزاوار امامت تا قیامت
خداوندان [illegible] پاک ایشان / که زیبد جان پاکان خاک ایشان
که عارف را ملک بی‌نیازی / ز خاک راهشان جو سرفرازی

در مدح [illegible]

دلا تا میتوانی با خدا باش / ز خود بیگانه با حق آشنا باش
مدار از خویش نه بر شرع سو پشت / مدار از دامن شرع متین دست
چو هستی از دل و جان تابع شرع / قدم بیرون منه از شارع شرع
ز جان کن بندگی سلطان دین را / شه مردان امیر المؤمنین را
بمهر دل ز بزرگان اولادش / چو خورشید درخشان سرخ رو باش

چو یکرنگ علی و آل او شی / نه بینی در دو عالم زرد رویی
اگر خواهی که عز چتر مد / بنه پر در ره آل محمد
ز جان شاه جهان را پی‌روی کن / گدای شاه باش و خسروی کن
شهنشاهی که عالم را پناه است / شهنشاه جهان طهماسب شاه است
شکوه پیشه صاحب قرانی / طراز افسر گیتی ستانی
خدیو خطهٔ کشورگشایی / نگین خاتم فرمانروایی
سریر سلطنت را حشمت آموز / جهان مردمی را دیده افروز
بگاه خشم کوه حلم و تمکین / ز نسل موسی کاظم شه دین
عیان آیین جعفر زان شهنشاه / که از خورشید باشد پرتو ماه
نبی امر پدر را بهر طاعت / کند فرزند دولتخواه طاعت
شهی کز دین حق بازار جنبه داد / رواج مذهب اثنی عشر داد
بصورت خسرو فرخنده فالی / بمعنی مرشدی صاحب کمالی

درین صورت جز این معنی ندانم | که شاه صورت و معنیش خوانم
[illegible] اولیا اوست | گل باغ صفی الاصفیا اوست
[illegible] از دور | چو بر فرق همه شعلهٔ نور
ولیکن پیش چشم خصم سرکش | نموده راست همچون میل آتش
بر تاجش که سر بر آسمان سود | ندیده چشم مردم شمع بی دود
عدو را گشته دل زان شمع سوزان | که دیده شمع سر تا سر فروزان
سپه هر یک بجود سر شهریاری | ز تاج آل هر یک تاجداری
گدای او یکایک شهریاری | سپاه او سراسر تاجداران
چو فرمانش بهندستان رسیده | شه هندش بفرق سر دویده
قلم سان کرده پا سر در ره او | بلی بر حکمش پا شد کار هندو
چو اشک آنکس که از چشمش فتاده | بخاک تیره درشش جای داده
شده خصم از کمندش دل شکسته | که مردم کرده کاری بست بسته

زدوده آتش دشمن گاه خونریز | بتیغ آبدار آتش انگیز
زمیش باد پاش خصم سرکش | گریزان گشته چون از باد آتش
بقتل خصم هر که رو نهاده | چو تیغ خود بیک پهلو فتاده
دل دشمن بتیغ مهر خسته | ز پهلویش صف و طرفی نبسته
ز ابر تیغ خون بر خصم بارد | جز این دشمن ار و رنگی ندارد
نهان تیغش بخون خصم سرکش | ز عدلش گشته همدم آب و آتش
چو خال و لبان فتنه انگیز | نشانده فتنه زابر آتش تیز
نکرده جز خیال ابروی یار | بعهدش فلک کج جز عاشق زار
بدورش غیر میخواران بی باک | نبوده تحکام آهنم فرخناک
بعصر او نبودی رفته از دست | ز پا افتاده جز عاشق مست
بغیر از قامت خوبان رعنا | ندیده دیده کس فتنه بر پا
نکرده در خیمه رفعت قباش | که شد زنجیر عدلی اسر طنابش

ز نور طلعت آن شمع امید / بود چون غنچه پنهانی خورشید
اگر با چرخ تیغش بر ستیزد / بدامن چون شفق خونش بریزد
چو چین از گوشه ابرو نماید / بهر چین صد هزاران چین گشاید
چو دست گوهرافشان برفشاند / بدریا در و بکان گوهر نماند
ز آب تیغ او یک قطره طوفان / ز بحر جود او یک رشحه عمان
چو در محشش چشم انجم را کشد میل / زند ماه فلک را جامه در نیل
بدریا گر زند تیغ جگرتاب / فتد آتش بماهی در ته آب
دهد بر صدق این معنی گواهی / که حکمش رفته از مه تا بماهی
چو عزمش قصد خصم پیش گیرد / گرش فرداست مرگ امروز میرد
فتوحاتی که دادش مبدء دست / ظفر همپا و نصرت بود همدست
هران کاری که گردد آرزوی ضمیر / موافق بود تدبیرش بتقدیر
الهی تا بود آیین شاهی / زمین در سایه ظل الهی

جهان محکوم حکم شاهیش باد / بکف منشور ظل اللهیش باد

در صفت عشق که مرآت [illegible] هستی جمال ایزدی است
[illegible]

در آن پایه که عشق راز پرداز / نهان بود از قضا در پرده راز
نه عاشق را بمعشوقان نیازی / نه از معشوق با عشق طنازی
نه از مهر و وفا نام نشانی / نه از جور و جفا آه و فغانی
نه از لیلی نه از مجنون خبر بود / نه از شیرین نه از خسرو اثر بود
نه دل را بود با دلبر تعشق / نه جان را بود با جانان تعلق
کرشمه در مقام دلبری بود / ولی زان دلبری بی دلبری بود
بتان را غمزه پیکان بود حاصل / ولی از خدنگ بودی خلق را دل
دل معشوق و عاشق آهن و سنگ / نکرده لیک سوی گرمی آهنگ
بجز خوردی و خوابی کارشان نه / ازین سان زندگانی عارشان نه

همه آسوده دل از عشق دلدار / ندیده لطف یار و جور اغیار
همه با یکدگر خندان و خرم / چو نبود عشق کی خاطر شود غم
کسی غم از برای جان نخورده / چه جای جان غم جانان نخورده
بهم با آنکه گرمی مینمودند / ز کار خویشتن دل سرد بودند
که ناگه عشق را شد لمعه لامع / ز شام عاشقان شد صبح طالع
عیان شد از رخ هر گلعذاری / فتاد از وی بهر دل خارخاری
تجلی کرد از رخسار لیلی / فتاد آتش بمجنون زان تجلی
چو شد نور تجلی آشکارا / نیارد تاب دیدن کوه خارا
ز شیرین لعل شیرین شکربار / ربود از دست خسرو دل بیکبار
بر آوردش عنان از دنیی و دین / که داد آنچه شیرین جان شیرین
ز برق حسن یوسف آتش افروخت / زلیخا را متاع عقل و دین سوخت
پس آنکه با هزاران بینوایی / بیفکندش ز شاهی در گدایی

بود این عشق گر درویش اگر شاه / نیابد پس او یکسان درین راه
به اهل درد این راز آشکار است / که عشق اینجا بپایدار است
چو نور عشق هر جا پرتو انداخت / به لیلایی که قابل بود جا ساخت
رمید از عشقبازان صبر و آرام / جهان را روضة العشاق شد نام
همه شوریده و دیوانه گشتند / ز افسون بتان افسانه گشتند
یکی خونین دل از دست ملامت / یکی پا در گل از اشک ندامت
یکی از تاب زلف یار بی تاب / یکی از چشم مست دوست بیخواب
یکی از کاکل و گیسوی دلدار / بانواع پریشانی گرفتار
یکی بر یاد لعل یار خود کام / نهاده متصل لب بر لب جام
یکی را از دهان یار دوری / یکی را با میان دوست شوقی
یکی افتاده در فکر محالی / یکی جان داده از بهر خیالی
درون بیدلان افگار عشق است / همه این بیدلیها کار عشق است

اگر آبست اگر گل نیست بی عشق / وگر جانست اگر دل نیست بی عشق
فلک سرمست از می پر زور عشقست / ملک را نیز در سر شور عشقست
چو شمع عشق آتش بر فروزد / بنیز دکر چه پر تا پا بسوزد
ز عشق است اهل دل را نور جانی / بعشق است انس و جان را زندگانی
نمردی کر بدرد عشق فرهاد / که کردی بعد مرگش در جهان یاد
نگشتی گر شهید عشق خسرو / کجا گشتی حدیث کهنه اش نو
بدرد عشق اگر مجنون نمردی / پس از مردن که او را نام بردی
که بردی نام از معشوق و عاشق / که کردی یاد از عذرا و وامق
چو شیرین شکر افشان شد بیانی / که بردی خشم شد شیرین زبانی
هر آنک آزاد باشد بندهٔ عشق / نمیرد هر که باشد زندهٔ عشق
دل پر درد را درمان عشقست / چرا میرد کسی کش جان عشقست
بعینا از عشق نبود درمیانه / بود چون پر پریدیان بهانه

اگر چه چون آتش بر فروزد / ولیکن عشق عاشق را بسوزد
ولی در وصل گاهی ذوق جانی / کند در هجر گاهی جان ستانی
درین گلزار شادی و غم از اوست / بهار زندگانی خرم از اوست
درین محنت سرا راحت ز عشقست / اگر راحت اگر محنت ز عشقست
اگر جسمست اگر جان نیست بی عشق / اگر انسست اگر آن نیست بی عشق
خوشم عاشق که جز عشقم غمی نیست / که در عالم ازین به عالمی نیست
ز چشم خون گرم از عشق ریزد / که سرگرمی چو شمع از عشق خیزد
همیشه داغ عشقم بر جگر باد / دل پر سوز من پر سوز تر باد

در تعریف عشق [illegible]

بیا ای عارف ار کلک گهر ریز / بدامان ورق سلک گهر ریز
چو خط روی خوبان دلفروز / بهم کن جمع روز و شب و روز

ترا زیبد چو کلک عنبرفشان سفیدی و سیاهی زیر فرمان
سواد از مشک کن بر سطح کافور سوادی چون سواد دیده پر نور
بیاضش پرتو اختر چون مه بدر سوادش سایه گستر چون شب قدر
بیاض آن ز لطف آینهٔ جان کز و شد صورت معنی نمایان
سواد آن شب قدرست و شامی که نخلستان کلکم در سجده آرد
عجب کلکیست این نخل گهربار که آرد دمبدم سنگ گهربار
عجبتر آنکه یک نخلست و از وی هزاران رنگ گل روید پیاپی
ولیکن چون گل او را پسندند ز ذوق میوه او کام بسنند
ندیده هیچکس در بحر و در بر که شاخ خشک بخشد میوهٔ تر
بگو آن میوه را جز سخن چیست سخن کوته در معنی سخن نیست
سخن حرفیست کز دیوان عرشست سخن شمعیست کز ایوان عرشست
سخن نقدیست از گنجینهٔ دل سخن نقشیست از آئینهٔ دل

دلت آئینهٔ نور خدائی تجلی را مقام خودنمائی
سخن از بحر دل گوهرفشاند در آرد دریا بساحل در رساند
سخن گوهرفشاند از لعل جانان ز دریای عدم شد گوهرافشان
زهی معجز که از گفتار چون زر برون آرد ز کان لعل گوهر
نکردی گر دهان یار جائی ز درج لعل لب گوهرفشانی
گره سوی دهان یار بردی ندیده پی بسر کار بردی
سخن زان کرد از لب رخنی در نگشتی هرگزش خالی دل پر
صدف وار از نم الهامی نهانی گره گشته گهرهای معانی
بوصف لعل شکربار دلبر سخن از هرچه گوئی هست خوشتر
سخن دارد مسخر کن فکانرا گرفته هم زمین هم آسمانرا
ملایک بر فلک تسبیح خوانان خلایق بر زبان گوهرفشانان
سخن دارد ز رفعت پایه بر عرش فکنده لوح را این پایه بر عرش

سخن بر عرش دارد پای اقبال / بود لوح و قلم شاهد بدین حال
سخن گر ز آسمان جا شد جهانش / ولی من بگذرانیدم ز آسمانش
ز ابیات بلند از این کهن فرش / رسانیدم بنای نظم تا عرش
بود نیشکری کلک شکربار / که ریزد از دهن شکر به خروار
ز بس ریزد ازو شکر سراپای / شده خالی ز نیشکر تا پای چون نی
ز کلک عنبرینم قند ریزد / بلی از نیشکر دایم قند خیزد
بود ابیات شیرینم چو شکر / از آن جا کرده در کاغذ سراپر
به تیغ نظم روانم آورد جان / بود شعر تر من آب حیوان
شد از تیغ زبان در ملک عالم / مرا ملک زبان دانی مسلم
اگر تیغ شهان باشد گهردار / بود تیغ زبان من گهربار
سخن گرچه گره از دل گشاید / ولیکن هر سخن گفتن نشاید
گهی از گرمی و شیرین بیانی / دهد احباب را پیوند جانی

گهی از کین دهد تیغ زبان آب / زدم چپ ردی بر پیوند احباب
ز حرف ناخوش و گفتار دلکش / بیکجا جمع دارد آب و آتش
سخن نارفته بیرون از دهانت / بود یکجفت و گو در کف عنانت
سخن چون تیر باشد گر زبان جست / نگردد باز چون تیر از کمان جست
چو گشتی شهره پای در زبانش / توان گفتن بود طی اللسانش
چو خورشید سخن شد پرتو افکن / کند نورش همه آفاق روشن
زبان دانی که در معنوی سفت / درین معنی چه خوش در مثنوی گفت
زبان را در دهان خود نگهدار / سخن بشنو زبان خود نگهدار
نه طوطی که هر گفتگو داد / سر سبز از زبان سرخ برباد
گر از شیرین زبانیها گذشتی / گرفتار قفس هرگز نگشتی
چو بر تیغ زبان ماهی زند دست / ز آزارش زبان تیغ ز آن رست
زبان خلق از دست زبانت / زبان زا نزد که تصحیف زبانت

بجز باد صبا با کس نگو راز
که شوانند که گوید با کسی باز

نهان گو قصهٔ خود هم بباد
مباد اغیار باشد در رهٔ باد

منم از سوز دل در حلقهٔ جمع
گرفتار زبان خویش چون شمع

زبان من ز گرمی آتش انگیز
من از دست زبان در آتش تیز

ز چشم و دل بود حالم مشوش
چو شمعم هم در آب و هم در آتش

ز هر به بدترم [illegible]
که هر کو هست خوشتر هست بهتر

نیم همچو ز بار غصه دلریش
که هر کس می‌نشیند بر خر خویش

مرا شد زان سخن گفتن فراموش
که چون ازانبا شد بر سخن گوش

از آن معنی بهندست اشتیاقم
که بس دلگیر از ملک عراقم

کسان قابل و مقبول و زیرک
همه رفتند سوی هند یک یک

بهندستان گشاد زانرو دل من
که آدم را بود در هند مسکن

[illegible] دل پی پا و سر را
کشد سوی پدر خاطر پسر را

دل خود پشت گردم روانه
که تا آیم پی دل پیلانه

بطاووسان هندم میکشد دل
منم طوطی مرا هندست منزل

منم از وصف شیرین لعل دلبر
بکام طوطیان هند شکر

کنم ظاهر ازین طبع شکرخا
که شکر نیز می‌بودست انجا

بدیده خاک راه هند چینم
که از آدم نشان در هند بینم

مرا هردم شود زان این هوس نو
که ازان تحفه بود دست خسرو

بود چون چاکرانم رخ بدان سوی
که چاکر را بسوی خسرو بود روی

جز آن گلشن نه ارم ارزد ولی
که هستم فارغ ازان باغ خوبی

به سندم گر گشد جای گر رای
کنم جای دگر جای دگر جایی

چرا باید بیکجا گشت قانع
زمین پیداست ارض الله واسع

مسیحایی که بر گردون نهد گام
بیک منزل دو شب نگرفت آرام

نگو بنگر که مهر عالم آرای
نشد هرگز دو روزش یک مکان جای

فلک از زیر دارد آن بلندی
زمین از پستی دارد این نژندی

زمین چون چرخ اگر می‌شد روانه
نمی‌کردید پامال زمانه

نیاید در نظر شعرم مدون
هم بهتر که ناید چشم او را

در نظم ار ازان عزت ندارد
که قیمت دُرّ بی‌قیمت ندارد

که خواهان شعرم نیست بسیار
دُرِ شهوار کم دارد خریدار

ز معنیهای رنگینم چه حاصل
که رنگی نیست جز خونابهٔ دل

سرشک از آن سُرخ بر چهره دارم
کز آن جز خون دل رنگی ندارم

بجود زین شعر زر در گنجویم
گرو در بحر و بر پی آب و رویم

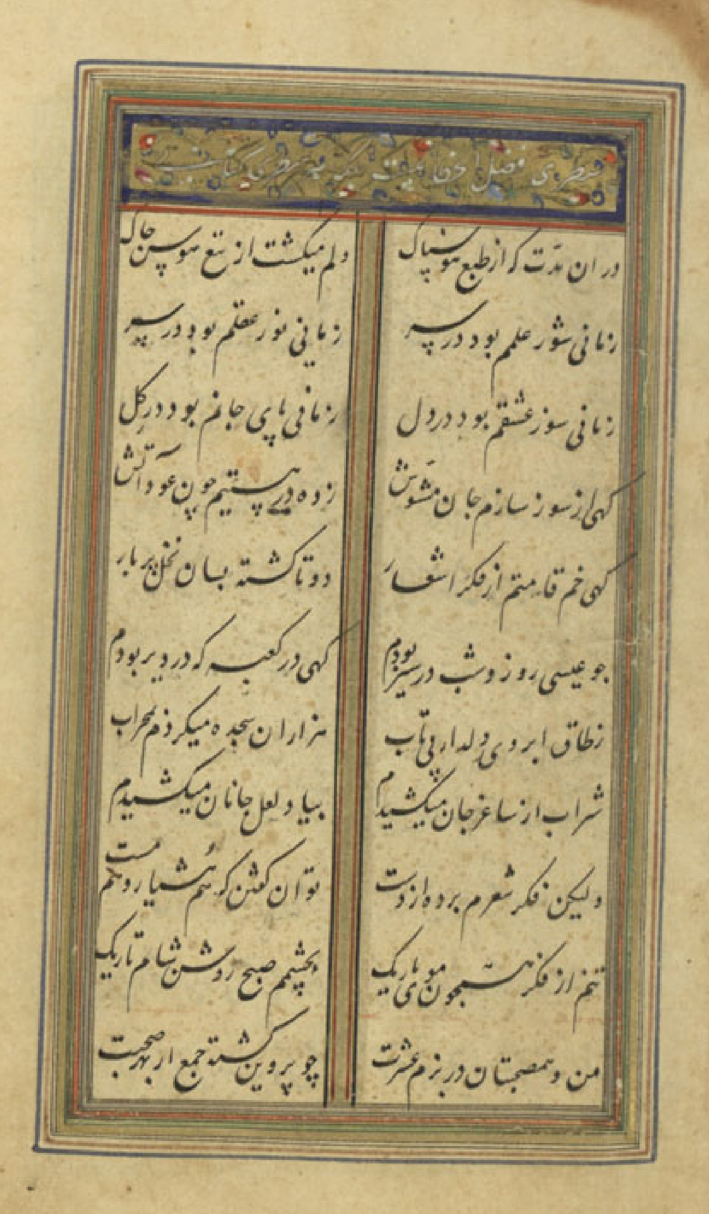
ازو با آنکه آبم نیست در جان
رتم چند انکه کردن شرح شوران

ولی با اینچنین حالی جگرسوز
نیم زین گفتگو خالی شب و روز

بکام من زبان گویا ازان باد
همیشه کام من زین گفت و گو باد

سبب نظم [illegible]

دران


[illegible]

در ان مدت که از طبع هوسناک
دلم میگشت از تیغ هوس چاک

زمانی شور علمم بود در سر
زمانی نور علمم بود در بر

زمانی سوز عشقم بود در دل
زمانی پای جانم بود در گل

گهی از سوز سازم جان مشوش
زده در پیشتیم چون عود آتش

گهی خم قامتم از فکر اشعار
دوتا گشته بسان نخل پربار

چو عیسی روز و شب در سیر بودم
گهی در کعبه گه در دیر بودم

بطاق ابروی دلدار بی‌تاب
هزاران سجده میکردم بمحراب

شراب از ساغر جان میکشیدم
بیاد لعل جانان میکشیدم

ولیکن فکر شعرم برده از دست
توان گفتن که هم هشیار و هم مست

تنم از فکر همچون موی باریک
بچشمم صبح روشن شام تاریک

من و همصحبتان در بزم عشرت
چو پروین گشته جمع از بهر صحبت

همه شب با شراب و شاهد و شمع / دل من شمع سان سوزان از آن جمع

ز فکرم حاصل صحبت همه غم / نمی شد فکر و صحبت جمع باهم

چو دیدم این چنین حال دل ریش / بفکر آسان نمودم مشکل خویش

کشیدم امن صحبت از ایشان / نهفتم رو از آن جمع پریشان

همیشه جان عزیز از بهر آن است / که از چشم کسان دایم نهان است

مه نو گر نگشت از نظر گم / بصد سعیش نمی جستند مردم

بکنج خلوت وحدت نشستم / در صحبت بروی خلق بستم

پی وحدت گزیدم کنج خلوت / که یابم کام جان از شهد وحدت

ز وحدت اهل دل را روشنایی است / که وحدت از صفات کبریایی است

بنودی گر بتنهایی بسی سود / خداوند جهان تنها نمی بود

گزین تنهایی و می باش تنها / که می باشد نکوتر در یکتا

چو می از جام وحدت نوش کردم / ز هستی خیرباد هوش کردم

دران

دران خلوت پسر امد موش و حشرت / همی بودم بفکر شعر و صحبت

ز چشم مردمان کردم نهانی / نمودی چهره خوبان معانی

ز بس معنی نمود از غیب صورت / مبدل گشت آن وحدت بکثرت

چنان دولت اگر از دست دادم / ولیکن در چنین نعمت فتادم

ز بس کردم شراب معرفت نوش / شد از مستی مرا هستی فراموش

توقع دارم از روشن ضمیران / ببزمم نکته دانی نکته گیران

اگر یابند سهوی در پذیرند / که هرگز نکته بر مستان نگیرند

چو توفیق الهی شد مرا یار / برآرد نوک کلک من گل از خار

ز ابر دل نمایم در فشانی / کنم ظاهر همه کنج نهانی

بود از کنج پنهان خاک بهتر / که کنج آنچنان از خاک برسر

بعکس خلق با طبع گهر سنج / نهم از نظم بر روی زمین گنج

همان پر در کنم تا گوهرین سقف / کنم گنج جهان آن و این وقف

سخن گویم بعشق یار گلچهر / زآیین وفا و شیوهٔ مهر
کنم کاری ز طبع سحرپرداز / که تا باشد جهان گویند زان باز
زبانزاد در میان آرم فسانه / که باشد بر زبان در هر زمانه
کشم زان سان نوای عاشقانه / که گردد پر صدا گوش زمانه
بیا عارف لب از هر گفتگو بند / سخن کوتاه کن این گفت و گو چند
صلای گفتگوی عاشقی ده / که از هر گفت و گو این گفت و گو به

[illegible]

چنین گویند پاکان ره عشق / سخن از دردناکان ره عشق
که در ملک بدخشان بود شاهی / بلند اختر مهی خورشید جاهی
مسلم گشته او را ملک چین هم / نه تنها ملک چین روی زمین هم
فیروزی شده فیروز نامش / باسم با مسمی احتشامش

فلک فیروزه انگشتر نگینش / همه روی زمین زیر نگینش
ریاض مکرمت را گلشن آرای / جهان سلطنت را کارفرمای
ببخت کامکاری کامکاری / بملک شهریاری شهریاری
بگردون سوده چون خورشید تابان / سر عز و شرف از عزت و شان
ز سهم تیغ او در چرخ دوار / شده شاه فلک را زرد رخسار
رسیده زین حصارش بهره از بیم / کلید زر ز ماه نو بتعظیم
اساس شاهیش ز اندازه بیرون / ز شاهی رتبه‌اش بسیار افزون
فریدون قدرت و جمشید مقدار / جهان‌بخش و جهانگیر و جهاندار
شهان عرصهٔ عالم پیاده / بخاک پای اسپش رخ نهاده
همین در دار دنیا یک پسر داشت / که او را از دو عالم دوستر داشت
ازین نازک نهالی گلعذاری / ز باغ دلبری خرم بهاری
مهی در غرهٔ حسن و ملاحت / فزوده چون مهش مردم صباحت

اسیر کاکلش گیسوکمندان / هلاک قامتش بالابلندان
خیالش در دل خوبان گلرنگ / گرفته جای همچون نقش در سنگ
عذارش لاله بستان ارم را / دهانش غنچه گلزار عدم را
نگشته با بنفشه لاله‌اش جفت / گل بی‌خارش از آن رو توان گفت
ندیده دود خط رخسار آن شمع / که یعنی روز و شب یکجا نشد جمع
پدر را دل به دیدارش شکیبا / که دارد دل شکیبا ز روی زیبا
وفا نامی ولیکن بی‌وفایی / برای جان مشتاقان بلایی
بر آن شهزاده چون عیسی مریم / بزرگی گشته در خوردی مسلم
نهاده در جهان رسم جفا را / فکنده از میان شرط وفا را
چو خورشید از صفا رویش فروزان / ز مهرش عالمی از دور سوزان
کسی از جان حزینش را نبده باشد / بسوزد شمع‌سان تا زنده باشد
نیفکند سوی عشاقش نگاهی / مگر گاه جفا آن نیز گاهی

به دامانش کسی را دست پس رفت / ازو جز داغ غم در دست کس نیست
متاع جان به بازارش فراوان / ازان پیشش نموده تحفه جان
بسا عاشق که بهر یک تماشا / نشستی در رهش با صد تمنا
دل و جان را به یک نظاره دادی / گر او از ناز و استغنا ستادی
نمی‌دانست درد عاشق زار / به درد عاشقی زان شد گرفتار

[illegible]

شبی تیره که چون روز عشاق / سیه‌ناوا چنان شب چشم مشتاق
شبی از جمله شبهای تیره / که زان چشم کواکب بود خیره
فتاده بر زمین خورشید را شمع / ز دودش تیره گشته دیده جمع
به انسان دود در عالم فتاده / که انجم چرخ روزن‌ها گشاده
ز ظلمت بود عالم سر به سر دود / عجب دودی که از آتش جدا بود

نبود اصلا سفیدی در رخ شب
جز ابروی هلال و چشم کوکب

نبودی ماه نو در آن شب تار
چو قد عاشق و ابروی دلدار

چراغ انجم از هر گوشه در سوز
ولی بی نور چون کرم شب افروز

جهان از گشته ظلمت جمع در جیب
نمانده تیرگی در پرده غیب

ز ظلمت کرده گردون راه را گم
بره جویی پریشان گشته انجم

بیاض دیدها پوشیده از خواب
سفیدی در جهان گردیده نایاب

نظر گر کس گشودی آن شب از غم
چو طفل از چشم پوشیدی همان دم

دران شب بود پریرخ و ملایی
که خورشید رخ را طرفه حالی

ز چشم نازنینش خواب رفته
ز لعل آتشینش آب رفته

جهان داغی نه اما سینه بریان
بدل دردی نه اما دیده گریان

پری نادیده و دیوانه گشته
فسون نشنیده و افسانه گشته

ندیده وصل یار و گشته مهجور
نخورده جام و عیش و مانده مخمور

بچشمش جز سرشک لاله گون نه
برون پرخون و زخمی در درون نه

گهی با خاطر غمناک می بود
گهی با دیده نمناک می بود

گهی در گریه چون شمع از سر سوز
گهی در ناله با جان غم اندوز

گهی چشمش بشکل غنچه پرخون
گهی اشکش برنگ لاله گلگون

دل زارش ز غم تسکین نمی یافت
که جز غم در دل غمگین نمی یافت

شده از گریه پرخون دامن او
زده غم آتشی در خرمن او

بخود از بیخودی بیداد میکرد
ز دل از بیدلی فریاد میکرد

بخون رخسار چون خورشید می شست
ز برگ غنچه ی او لاله می رست

نمی بردش دران محنت سرا خواب
که میزد دیده مردم بر رخش آب

ز بس میگشت او را آب در چشم
نبود از بس تموج جای خواب در چشم

ز بس در دیده اش خون جا گرفت
دو مژگانش ز خون رنگین گرفت

بلی از هم جدا بودند یکچند
ز خون گرمی بهم بودند پیوند

ز خون دل چو بپ‌تش دیده بر هم
گرفتش خواب بیهوشی دمادم

چو غنچه بست بر هم دیدهٔ تر
گشاد از زخم دل صد چشم دیگر

بلی هر بستگی دارد گشادی
بود هر نامرادی را مرادی

چو یک در بسته شد یک در گشاید
چو یک در صد در دیگر گشاید

بخوابش ماهرویی روی بنمود
که صد ره بهتر از خورشید و مه بود

درخشان همچو مه روی نکویش
جهانی روشن از خورشید رویش

دلارامی و لی آشوب دلها
غمش چون جان عزیزی مطلوب دلها

سهی سروی ز گلزار جوانی
نهالش خورده آب زندگانی

قد و رفتار آن سرو سرافراز
جهانی فتنه و بود عالمی ناز

بر آن رفتار و آن قد و شمایل
صنوبروار عاشق شد بصد دل

دلش صد پاره گشت از شوق دلدار
وصالش را بصد دل شد خریدار

بزاری گفت کای روح و روانم
قدت سرو سرابستان جانم

بی

بشبی دارم ز زلفت تیره و تار
پریشانم چو زلف خویش بگذار

شبم تار است و همدم دود آهم
ز تنهایی بپرس و از پیامم

چو بردی دل ز من دلداریی کن
ندارم جز تو یاری یاریی کن

بگو تا کیستی و چیست نامت
بدین خوبی کجا باشد مقامت

چو غنچه گشت خندان آن سمن چهر
بآن مه گفت گرم از غایت مهر

که چون خورشید مهرم گرچه نامست
ولی چون ماه نو شامم مقامست

مقر من به شام آمد مقرر
بلی در شام باشد مه نکوتر

چو پر باشد مراد از ماه شام
بود آن کامران از کامران نام

اگر خواهی ز وصلم کامرانی
بپیشان نه قدم پای تو دوانی

سلیمانی و گویم چه جوابت
که از مغرب برآید آفتابت

تو خود دیدی بخواب از من نشانه
ولی من مبتلایم غایبانه

مبادا دیگری بر من گزینی
که گر بینی مرا خود را نبینی

بجز من کز غمت گشتم خیالی / حرامت باد اگر جویی حلالی
وفا چون دید آن حسن دلفروز / تصور کرد زین صورت که شد روز
بنود آگاه مسکین از شب غم / که زینسان کی شود کوته بیکدم
زجا برجست و شد از خواب بیدار / همان روز سیه دید و شب تار
روان بنیاد فریاد و فغان کرد / سرشک از چشم و خون از دل روان کرد
کشید آن سرو قد آهی و افتاد / چنان کافتد نهال تازه از باد
فزودش از دل اندوه پرورد / ملالت بر ملالت درد بر درد
گهی بر خاک می غلطید از غم / گهی چون مار می پیچید در هم
گهی فریاد و گاهی آه میکرد / شب غم را چنین کوتاه میکرد
همه شب تا سحر این بود حالش / خیال او نرفتی از خیالش
اگرچه بود شب رازش نهفته / سحرگه گشت آن گلها شکفته

در آشکارا شدن درد نهانی آن لعبت

سحر چون گشت نالان بلبل صبح / شکفته شد از آن حالت گل صبح
سمن زار کواکب شد نهفت / گل مهر از نسیم صبح بشکفت
شکوفه ریخت از گلزار افلاک / برون زد سر گل زرد از ته خاک
بلی هر گه شکوفه رخت بربندد / گل زرد آن زمان در باغ خندد
وفا آن سرو گلرخ دایه آفاق / بغم شد جفت و گشت از خرمی طاق
همان بی تابی شب کرد بنیاد / فکند آوازه در عالم ز فریاد
گرفت آتش چنان در جان زارش / که سر زد آتش از جان شعله وارش
ز غم هر دم کشیدی آنچنان آه / که دلها سوختی از سوز آن آه
ز دود آه و آه شعله افروز / نه در شب داشت آسایش نه در روز
نه هر دم میزد آه از جان ناشاد / که غم خاکسترش میداد بر باد
نمی آمد برون از جا قطع / که گر سیل سرشکش بردی از جا

سرشکش بس که هر ساعت فزون شد | نه از در بلکه از روزن برون شد

هلالی شد ز غم ماه تمامش | خلالی گشت سرو خوش خرامش

چو گشت از نشاء عشق او چنین مست | عنان صبر و عقلش رفت از دست

شد از تاثیر عشق او هویدا | غم پنهانی او آشکارا

چو مردم حال او این گونه دیدند | زبان چون خنجر خونین کشیدند

ز هر جانب حدیث تازه برخاست | چنان کز هر طرف آوازه برخاست

یکی گفت از جنون حالش خراب است | که چون زلف بتان در پیچ و تابست

نباشد چاره او غیر زنجیر | بود دیوانه را زنجیر تدبیر

یکی گفتا ز پری بخشش رسیدست | کسی بی رنج در عالم که دیدست

ز افسون پری افسانه گشتست | پری چون کز پری دیوانه گشتست

یکی گفتا گزند از سحر دیدست | ز سحر چشم خود چشمش رسیدست

ز بس در هر نظر سحری دگر کرد | هم آخر سحر وی در وی اثر کرد

دلی

دلی گفت این همه تاثیر عشق است | نشان آیا بجا کاتیر عشق است

نسیم عشق بر جانش وزیدست | که چون گل پیرهن بر تن دریدست

سرش گر نیست گرم از آفتابی | چرا چون ذره دارد اضطرابی

ز ماهی گر نه جانش پر ز دردست | چرا چون ماه نو باریک و زردست

ز زلفی گر نه پیچانست و درهم | چرا زینسان پریشانست و درهم

ز چشمی گر نه گریانست و بیتاب | چرا ریزد بجای آب خوناب

ز شمعی گر نه او را سوز جانست | چرا پروانه وش در جان فشانست

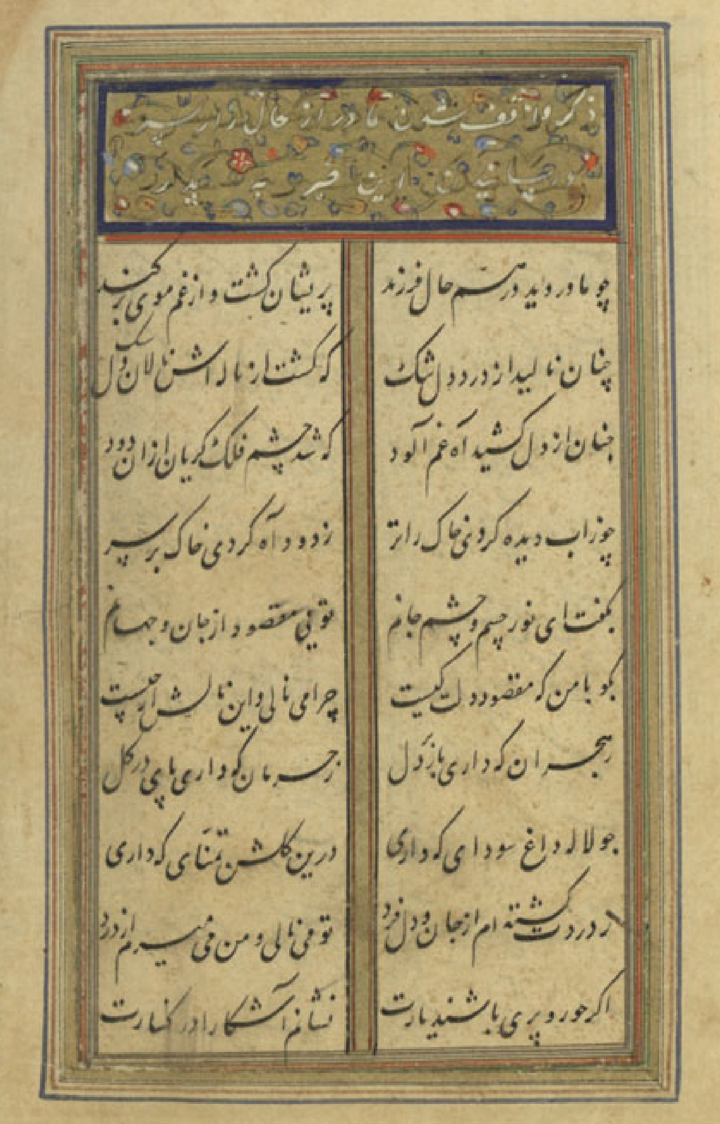
نباشد غیر درد عشق دردش | سرشک گرم چون آه سردش

بلی جز عاشق اندوه پرورد | نسازد کس بهر گرم و بهر سرد

پریشانی مرتی هر دم بسویی | کسان را بود با هم گفت و گویی

ازان آشفتگی در خاک بستر | برو آشفته حالی شد مقرر

برد عشقبازی عشقبازان | قرار کار داد اندم آخر کار



ذکر واقف شدن مادر از حال پسر و چاره جستن او از این صورت پسر

چو مادر دید در هم حال فرزند / پریشان گشت و از غم موی برکند

چنان نالید از درد دل تنگ / که گشت از ناله‌اش نالان دل سنگ

چنان از دل کشید آه غم آلود / که شد چشم فلک گریان از آن دود

چو ز آب دیده گردی خاک را تر / ز دود آه گردی خاک بر سر

بگفت ای نور چشم و چشم جانم / تویی مقصود از جان و جهانم

بگو با من که مقصود دلت چیست / چرا می‌نالی و این ناله‌ات از چیست

به هجران که داری بار در دل / ز حرمان که داری پای در گل

چو لاله داغ سودای که داری / درین گلشن تمنای که داری

ز درد کشته‌ام از جان و دل فرد / تو می‌نالی و من می‌میرم از درد

اگر حور و پری باشد نگارت / نشانم آشکارا در کنارت

وگر باشد مرادت گنج قارون / برآرم از زمین بهر تو بیرون

وفاکان مهربانی دید از او کرم / برآمد سرخ چون خورشید از شرم

چو بد دید از غم دل حال خود را / بگفتش پیش بسر احوال خود را

چو مادر کرد از او این قصه را گوش / برفت از غصهٔ آن قصه از هوش

ز شاه آن حرف با او هیچ نهفت / ز اول تا به آخر پیش شه گفت

حدیث شام و خواب آن شب تار / که همخوابان مهش از مهر دیدار

بنامیزد عجب فرخ شبی بود / که در شب مهر تابان وی نمود

چو بشنید این حکایت شاه آگاه / برآمد دود حیرت از سر شاه

بشد گریان سوی فرزند دلبند / که گردد واقف از احوال فرزند

چو آمد پیش فرزند سیه روز / میان گریه شمعی دید در سوز

فتاده قالبی چون پاره‌ای جان / ولی بر خویش همچون دود پیچان

چو در پا دید حال کودک خویش / بخون بنشست از چشم تر خویش

بگو شاهی نور چشم این چه حالست
گلت زرد از چه رو اشک از چه آلست

شنیدم رهزن هوش تو خوابیست
بدل زین رهگذارت پیچ و تابیست

دلم دارد ازین غم اضطرابی
که عاقل دل چرا بندد بخوابی

گرفتم مست خوابت سربسر راست
بود یار تو ماه بی کم و کاست

نه آخر خوبرویان بیوفااند
چو زلف خویش در بند جفااند

نباشد غیر ستم آیین ایشان
بود تاراج دلها دین ایشان

بلی خوبان عالم راست آیین
که اول دل ربایند آنگهی دین

ازان ترسم که در سودای ایشان
دل جمعت شود آخر پریشان

بسرو قامت خوبان منه دل
کزین نازک نهالان نیست حاصل

چه بندی دل بزلف یار دلجوی
که بینی صد پریشانی بهر موی

اگر خندد برویت گلعذاری
مکن چون غنچه با گل اعتباری

دو روزی بر رخت چون گل بخندد
میان خنده ناگه رخت بندد

بتان باشند چون عمر گرامی
که دیدم بیوفایی از تمامی

خردمندی که داند نیک از بد
بعشق زن چرا گردد مقید

بعشق زن نگردد مرد مایل
که سوی خود کشد هر جنس را دل

مخوان عاشق کسی را کز پی کام
شود مایل بزن عشقش نهد نام

کسی کز عشق زن افسانه باشد
چو مجنون از خرد بیگانه باشد

بغیر ازان که جان داد و ندارغم [?]
بگو مجنون چه دید و گو مکن هم [?]

در مذمت زنان و مغرور بودن از صحبت ایشان

اگر زن را وفا بودی در ایام
میان خلق کی گشتی نشان نام

بگو حرف وفا از زن شنیدم
نشان از مهر جز مهرش ندیدم

چو عیسی از تجرد هر که دم زد
فراز طارم چارم علم زد

اگر زن نیک بودی در جبلت
شدی زن هم پیمبر از نبوت

چه بودی گر بدوران فنا گرد [?]
جدا گر بود مرد از زن ازو زد [?]

چو آدم مردی از آلودگی پاک — تولد یافتی از مادر خاک

چه دوران بود آن دوران خرم — که بی حوا پسر می‌برد آدم

نهان در زیر چادر قد زن به — که یعنی قامت زن در کفن به

از آن در پرده آمد پیکر زن — که یعنی روی زن بهتر ندیدن

چو زن را پرده عصمت شود چاک — نهان خوشتر بزیر پرده خاک

اگر بی دیده ز روشن نشینی — از آن بهتر که روی زن ببینی

از قول و فعل زن جانی بلا حول — ز فعلش فعل نی قولش نبود قول

نشد یکدل ز قول و فعلشان شاد — که صد نفرین بقول و فعلشان باد

[illegible]

دگر گفتش که ای نور دو دیده — دوای درد جان غم کشیده

مفرسا در غم دل تن از این بیش — مده آزار جان من از این بیش

مزن بر چهره آب از چشم خونبار — میان مردم آب رو نگهدار

مکش زین بیش آه ای تازه شمشاد — مبادا ز آه طره‌ات موی بر باد

شدم پیر و ندارم جز تو فرزند — جوانی بر دلم این داغ مپسند

مرا هم بود همچون گل جوانی — وزید آخر برو باد خزانی

چو صبح از شام من سر زد سفیدی — سیه روزم ز صبح ناامیدی

چه صحبت این که چون برقع برانداخت — جهان چون پیش چشم من سیه ساخت

مبدل شد بخیری لاله زارم — خزان گردید ایام بهارم

دم گرم شد از باد خزان سرد — گلم پژمرده گشت و لاله‌ام زرد

طراوت رفت از باغ جوانی — برفت آبم ز جوی زندگانی

نباشد ممکن از دوران کین جوی — که آب رفته باز آید بدین جوی

ز ضعفم از قوی شد تن درستی — عیان شد ضعف و قوت یافت سستی

توانائی ز جان ناتوان رفت — ز زانو قوت و از پا توان رفت

ز سستی عقد دندان رشته بگسیخت — ز کان لعل گوهرها فرو ریخت

چنان شد ز ضعف در عقد دندان
که بر روی اره هم لب گرد خندان

قدم را اگر ز خم چرخ گران بار
همه کس را چو خود خواهد نگونسار

ده زیر زمین آن جای مردم
که خود هم گشته در زیر زمین گم

مرا این قد پر خم کرد آگاه
که می باید نهادن سر درین راه

گریبان گیر شد گردون ز کینم
ز کین خواهد کشیدن در زمینم

ز بس کیفیت پیری خرابم
عجب نبود اگر مایل بخوابم

برد خوابم ز پیری بس گرانی آب
ده یاد از برادر خوانده خواب

ز موی سر سفیدم گشت از غم
که بر سر خاک افشاندم ز ماتم

ز پیری رفته ز انسانم هوش بر باد
که ایام جوانی نایدم یاد

گر آب خضر در پیری کنی نوش
شود کیفیت هستی فراموش

شده کافور گون مشکم نقابت
ز کافور و کفن گوید حکایت

سفید از تیره بختی گشت مویم
ز بر پی من چها آمد برویم

ز پیری اشهم و خیزم بصد درد
مگر کیفیت مرگم اثر کرد

ازین صورت دل ریشم بود خون
که بر ریشم نمک پاشید گردون

ز پیچاپیچ این چرخ ستمگر
بسان رشته شد جسم لاغر

ز هر سو در کشاکش دارم غم
ازین غم بگسلد پیوندم از هم

ز بس پیری شدم سد خشک و لاغر
نماند آبم بجان جز دیده تر

ز لرزه گشت اعضای شبابم
تزلزل یافت بنیاد حیاتم

شدم سرو جوانی رفت بر باد
بهار زندگانی رفت بر باد

دریغا رفت ایام جوانی
سر آمد روزگار شادمانی

نه انگشت این که از چشم گشاید
که آب حسرتم از دیده آید

چه باشد گر کنی رحمی بحالم
که از دست حوادث پایمالم

من افتاده را در عجز و پیری
ز راه دستگیری دست گیری

بزیر بار من دستی در آری
که یکبارم ز خاک ره بر آری

درین دیر فنا این بود رایم / که چون از جا روم آیی بجایم
چه جای این که دارم حال همرای / که بنشینی تو و من خیزم از جا
بیا از عاشقی خواهی نخواهی / که ناید راست عشق و پادشاهی
خرد کی دارد‌ت در عشق معذور / تو شاهی از تو باشد عاشقی دور
دهم فرمان که هر جا گلعذار است / ببستان سرا خرم بهار است
همه چون دسته گل جمع کردند / شبستان دولت را شمع کردند
ز خوبان خانه را خلد برین کن / وز ایشان هر که را خواهی گزین کن
نصیحت گوی در گفتار خود بود / ولی عاشق همان در کار خود بود
مژه پی خون دل بر هم نمیزد / ز غم میریخت اشک و دم نمیزد
چو حال قرة العین اینچنین دید / جهان در دیده اش تاریک گردید
ز دیده ریختی اشک جگرگون / که دیدی چشم خود را غرقه در خون
بخاک و خون چو اشک از دیده بنهفت / میان خاک و خون غلطیده میگفت

برنج گر خون فشانم اشک ریزان / ازین صورت مرنجید ای عزیزان
ازان چشمم سرشک آل بارد / که نور دیده ام این حال دارد

مهیا ساختن [illegible] اسباب سفر شهزاده [illegible] روان فرمودن بجانب شام

سحر کز شرق تیغ زد خسرو بام / عزیمت کرد سوی کشور شام
برون آمد ز مشرق چو خورشید / فروزان از جمالش صبح امید
ز دست نور دیده دل پر از خون / نهان کرد دیده در اشک جگرگون
یقین دانست کان لعل درخشان / نخواهد یافت گشتن در بدخشان
در آخر گشت راضی کام و ناکام / که نور اندازد آن جانب شام
بفرمودش ز اسبابی که باید / کند ترتیب ترتیبی که شاید
ز جنس دشت پیمایان تازی / همه در جست و خیز و دست بازی
ز نوع استران تند خوشرو / که برده ز گوران در تک و دو

شترها زیر بار لعل رخشان
عیان گردیده چون کوه بدخشان

بالای شتر هر ماه پیکر
چنان کز کوه تابان مهر انور

کنیزان دلارای خطایی
همه در آن چمن در دلربایی

غلامان سمن سیما نازک
همه در بردن دل چست و چابک

ز انواع نوادر آنچه بایست
ز اقسام جواهر آنچه شایست

ز سیم و زر خزاین بر خزاین
که گرد آمد ز هر شهر و مداین

ز هر چه آن ناگزیر کار باشد
که وقت کار از آن ناچار باشد

بنو رو دیده عالی گهر داد
ولی منت بچشم خویش بنهاد

وفا سهم بود ممنون از دل و جان
که خواهد چید گل از باغ جانان

دلش میداد با جانش نوایی
که خواهی یافت از آنچه خواهی

بدین ترتیب و آیین شهریارش
روان فرمود سوی شهریارش

سپه چون سوی صحرا کرد آهنگ
زمین لرزید از آن و سنگ بر سنگ

ز بس بر آسمان گرد سپه شد
بچشم مهر و مه عالم سیه شد

شد از زنگ و درای یکرانه
پر از صوت و صدا گوش زمانه

سواران سوی صحرا رو نهادند
بسان باد در صحرا فتادند

پیاپا نها شتابان می زدند
پیابان در بیابان می زدند

قیامت کرده در رفتن شترها
که جنبد در قیامت کوه از جا

ز آهنگ سواریهای خوبان
ستوران دست افشان پای کوبان

میان این شه خورشید منظر
فروزان آفتی پی در و پیکر

همه روز از پی دلگاه و بیگاه
دو اسپه تاختی با سایه در راه

ولیکن باد پا زان گونه انگیز
که از پی سایه‌اش چون باد ...

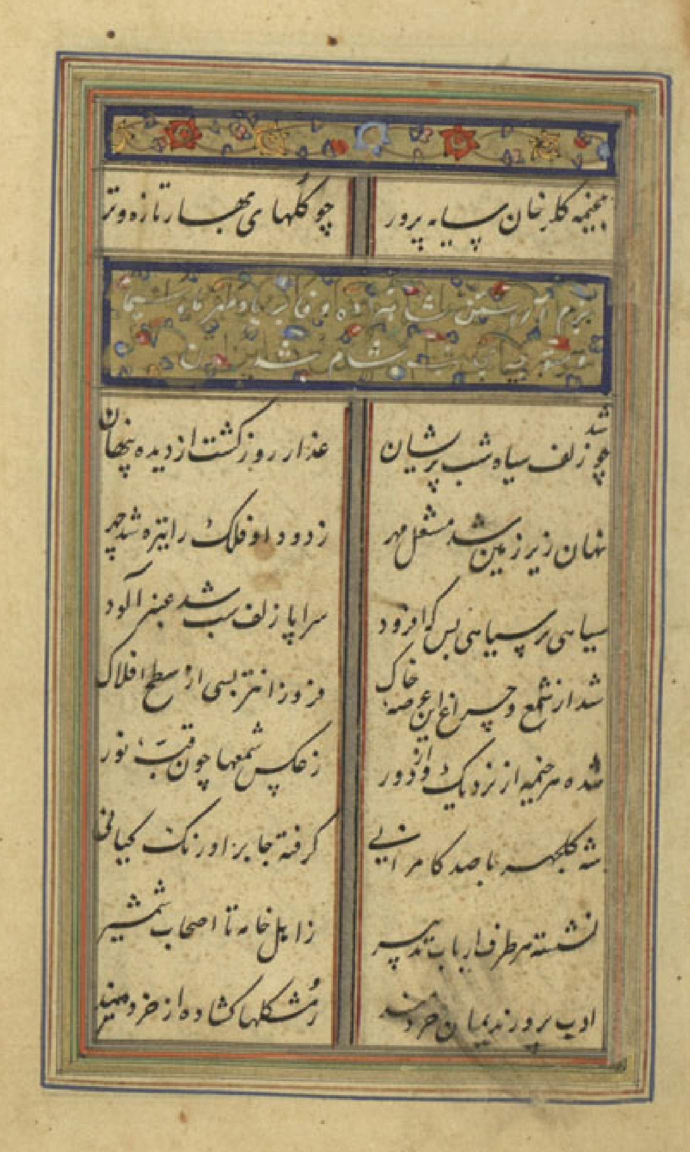
ز سایه گر سمندش دور افتاد
عجب نبود که نبود پیک باد

چو آتش بود گلگونش شتابان
سموم و برق در کوه و بیابان

نهان در گرد چون باد سبک خیز
وز و در گرد رفته صرصر تیز

اگر چه پستی زجا از قوت زور | چو چرخ افتادی از کوی زمین دور
زگرد آهنینش باد بهاری | عبیر افشان شد از مشک تتاری
سمندش چون غبار انگیز گشته | صبا گویی عبیر آمیز گشته
سمندی گرد پستی و بلندی | میان گرد پنهان گرد بادی
سرش از سرکشی بر چرخ اخضر | کشیده گردبادی بر فلک سر
بریده ره شب و روز آن غم اندوز | نمیدانست روز از شب از روز
نه از مقصد نه از مقصود آگاه | دل آگاهش اتاهادی راه
عیان گردید ناگه سبزه زاری | زهر جانب شکفته نوبهاری
بر آن سبزه ز شبنم نشسته | بگوهر رونق دریا شکسته
فراز سبزه عیش آغاز کردند | چو گل برگ اقامت باز کردند
بروی سبزه خرگه های سیمین | تو گفتی بود خرمنهای نسرین
زهر سو خیمهای نیک بختان | شکوفه کرده پیدا از درختان

نظم


چو خیمه گلرخان سایه پرور | چو گلهای بهار تازه و تر

چو زلف سیاه شب پریشان شد | عذار روز گشت از دیده پنهان
نهان زیر زمین شد مشعل مهر | ز دود او فلک را تیره شد چهر
سیاهی بر سیاهی بس که افزود | سراپا زلف شب شد عنبر آلود
شد از شمع و چراغ این عرصه خاک | فروزان تر بسی از سطح افلاک
شده هر خیمه از نزدیک و از دور | ز عکس شمعها چون قبهٔ نور
شه گلچهره با صد کامرانی | گرفته جا براورنگ کیانی
نشسته هر طرف ارباب تدبیر | ز اهل خامه تا اصحاب شمشیر
ادب پرور ندیمان خردمند | ز مشکلها گشاده از خرد بند

نریمی داشت در هر کار دانا / ولی در کار خود بسیار دانا
بهر او محرم تر از هر محرمی بود / که بهر داغ عشقش مرهمی بود
خطابش دور گردون کرده دارا / از این شه نهان و آشکارا
بنقاشی چنان چالاک و بر دست / که نقش ها در آب می بست
چو نقش آب بر کاغذ کشیدی / روان کشتی روانی دیده دیدی
بتو چالاکی و بر دست پیش بنگر / که ز آب کلک او کاغذ شد تر
فکنده پیش کلکش کلک نیرنگ / چه شاپور و چه مانی و چه ارژنگ
کسی کین طرز کاری کرده بنیاد / ز شاگردی او گردیده استاد
ندیمان بهر دل مشغولی شاه / درازی شب غم کرده کوتاه
نهاده نکته سنجان سخن گوی / برای دفع غم از هر طرف روی
گشوده لعل خوبان شکرخا / بشکر خنده هر دم صد معما
ز شعر دلفریب و لحن موزون / شده عشاق بیدل را جگر خون

نوازان مطربان بر نغمهٔ چنگ / دران شب همچو مرغان شب آهنگ
بدل بردن بتان ماه سیما / گهی کرده اشارت گاه ایما
بهم در عشوه هر شیرین کرشمه / منو آن عشوه و کرد این کرشمه
شهنشه کرد ساقی را اشارت / که غم اسباب عمرم کرد غارت
غبار غم مرا بر دل نشسته / ز غم آیینهٔ من زنگ بسته
روان از باده پر کن جام جم را / که ز آب باده شویم گرد غم را
که درد سر ز بار عشق دارم / بسر یعنی خمار عشق دارم
خمارم ساغری ده تا شوم مست / فتم از پا روم پیمانه از دست
منم افتاده مست از بادهٔ عشق / زهی مستی زهی افتادهٔ عشق
اگر عاشق ننوشد بادهٔ ناب / شود از مستی اندوه بی تاب
ازین غافل که چون غمگین خورد می / فزاید دمبدم غم بر غم وی
کسی کو شاد باشد می کند نوش / شود اندوه دورانش فراموش

ولیکن عاشق اندوه پرورد / خورد می از پی افزونی درد
غبار غم که بود از عشق بر دل / شد از خوناب دل عاقبت گل
در آن گل شد فرو پای دل من / که بود آمیزش غم در گل من
مغنی چنگ عشرت گیر در چنگ / دمی با نالهٔ من ساز آهنگ
سری با چنگ از آن دارد دل ریش / که چون عشاق سر افکنده در پیش
برد طنبور غم از جان ناشاد / که از جولانی می سید بیاد
دل نالان نی دارد نوایی / که هرگز نیست یکدم بی هوایی
چو قانون سینه بخراشد بفریاد / دهد از سینهٔ صد چاک من یاد
چه دوزم چاک دل کین نیست چاره / که خواهد از طپیدن گشت پاره
چنانم دور از آن جان جهان دور / که کس از کس مبادا اینچنان دور
بکام دشمنم مهجور از دوست / مبادا هیچ دشمن دور از دوست
ز دوست دوست دشمن کام گشتم / چه رسوائیست این بدنام گشتم

بیا ای دوست دشمن کامیم بین / بگو رسوایی و بدنامیم بین
کشیدم بس که آه از جان ناشاد / دلم آمد بجان جان رفت بر باد
بود در تیره شبهای جدایی / ز آه سوزناکم روشنایی
شبم گردد چنین تا از زمین روز / چه روزست این مبادا کس چنین روز
خوشا شبها بجانان راز گفتن / شکایتهای هجران باز گفتن
بشک آمد دلم از محنت دوش / که بودم تنگ با محنت هم آغوش
ز بس بی تابم از دست دل ریش / از او زو بس نیایم با دل خویش
بجانم از دل دیوانهٔ خود / که بس دلتنگم از بیگانهٔ خود
غلط گفتم کجا عاشق کجا دل / کی این می گفتم ار بودی مرا دل
شدم بیهوش از کیفیت عشق / بلی مستی بود خاصیت عشق
ز جام عشقم اکنون مست و ابتر / نمیدانم سر از پا پای از سر
ز سرمستی مرا از سر خبر نیست / که مست عشق را پروای سر نیست

دلم خون است بی آن لعل میگون
مدام از دست دل خون میخورم من

دهد هر دم می گلگون بدستم
که بر یاد لبش پی باده مستم

نمی میرم جدا زان لعل گلرنگ
تو پنداری که دارم جانی از سنگ

ز دستم کار و کارم رفته از دست
دل بی اختیارم رفته از دست

شراب و عشق و آواز خوش و ساز
شده شاه جهان از هوش پرواز

چو شد مست و دوری چند بگذشت
هوس پس از غیبت زمی پر گشت

تکلف رخت بربست از میانه
غرضها را مهیا شد بهانه

بعزم ره همان شب کرد آهنگ
برآمد همچو مه بر پشت شبرنگ

برای کام جان خواهی نخواهی
قدم زد چون سکندر در سیاهی

بره در هر قدم کز ذوق می مرد
کشانش جذبهای شوق میبرد

بزد هر گه کشانش جذبهٔ دل
ز آب دیده پای در گل

ز رنج سیل دیده خون میگرفت
عقیق از جزع می افشاند و میرفت

نبودی گر امید وصل یارش
ز نومیدی شدی از دست کارش

بلی در حجب عاشق تن و جان
اگر نبود امید وصل جانان

در تعریف بیابان [illegible]
[illegible]

سحرگه کز نسیم دلکش صبح
فروزان شد ز مشرق آتش صبح

شفق ظاهر شد از مهر جهانسوز
چو آن اخگر که گردد شعله افروز

ز ناگه طرفه دشتی شد نمایان
چو صحرای امل بی حد و پایان

چه دشتی پهن دشتی پر غباری
چو چرخش نی میانی نی کناری

فضای بحر پیش وسعت خاک
بعرض و طول هفت اقلیم افلاک

قیامت وادیی بود از علامت
نموداری ز صحرای قیامت

چو دریایی سراب شوره زارش
ندیده دیدهٔ دوران کنارش

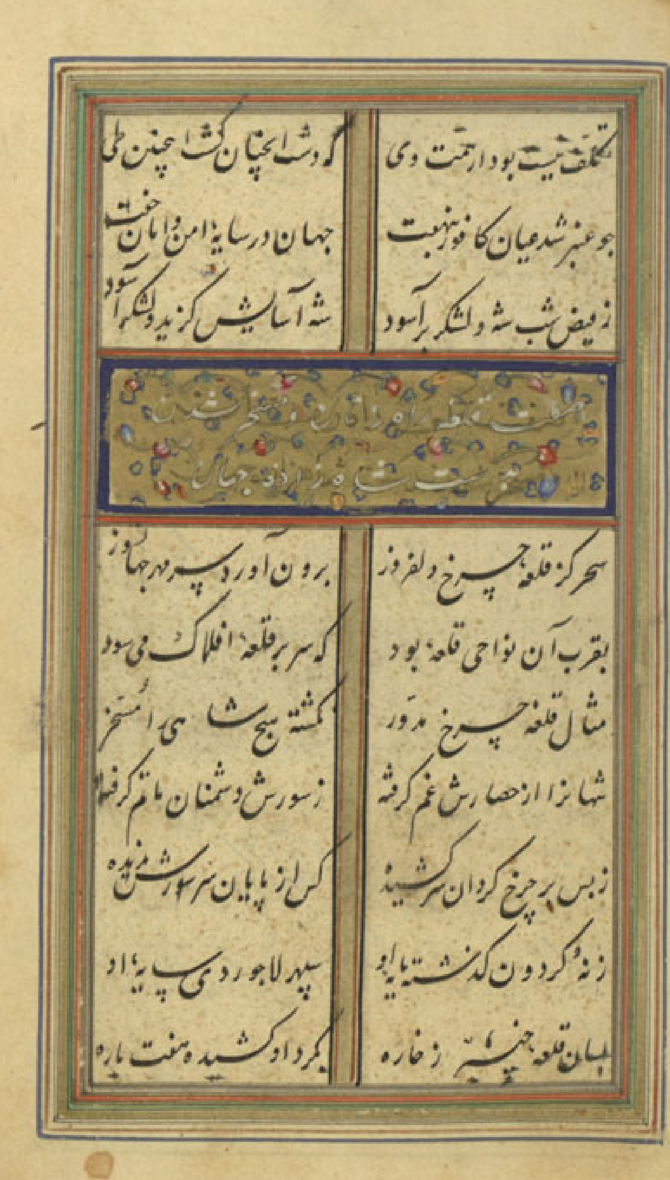
در آن بر ناقه‌ای دشت پیما
روان کشتی صفت بر روی دریا

جز آن حور پری روی بهشتی   نماند هیچکس بر خشک کشتی
چو خورشید جهانتاب از سر نو   بحدّ نیمروز افکند پرتو
شد از حدّت بوقت نیمروزان   هوا چون شعلهٔ آتش فروزان
بلی چون مهر گیرد راه گردون   دمادم گرمی آن گردد افزون
قضا را بود آن روز آنچنان گرم   که از گرما شدی دل سنگ را نرم
ز تاب گرمی خورشید نور   فتاده بر جهان آتش سراسر
نبود آن چشمه کز خارا روان بود   گدازان سیم از گرما بکان بود
ز گرما شد بدانسان ماهی بیتاب   که خود را سرنگون افکند در آب
ز جرم آفتاب از چرخ سرکش   بجای نور می‌بارید آتش
بدریا ماهی سرگشته مضطر   حسد میبرد بر حال سمندر
دل خورشید لرزیدی ز گرما   که آبی کی کند زیر زمین جا
بود آن لرزه ضمنی اشارت   که یعنی دل طپش دارد حرارت

زگرما

ز گرما خلق چون ماهی بحر و بر   هوس کردی بجان چون دانهٔ گو
نه در دریا نمایان بود مرجان   که آتش بحر را افتاد در جان
گرفت آتش سراپای دار دنیا   نبودش دود از آن رو هیچ پیدا
دل آتش ز بیتابی مشوش   ز گرما کرده میل دوزخ آتش
چنانچه بن ز حرارت شد بتن خشک   که در دم خون جگر گشت و جگر مشک
درختان خشک با برگ ایستاده   زبان از تشنگی بیرون فتاده
ز تاب مهر گشته آب بیتاب   ز گرما رفته در زیر زمین آب
شده ملک جهان بی آب حاصل   بخاک تیره یکسان عالم گل
بروی خاک گشته آب نایاب   که خورد از بس حرارت دمبدم آب
ز بس گرمی عرق رفته فراوان   نماند هیچکس را آب در جان
رخ خوی کرده هر ماه پاره   نمانده روز مردم را ستاره
خوی افشان از جبین جانان چالاک   چو وقت صبح کو کهسار افلاک

عرق ریزان ز گرمی آتش عذاری / ولی هر قطره سوزان چون شراری
ز خوی کرده رخ خوبان چو نوش / هزاران چشمهٔ خورشید زد جوش
نه در گلشن نمودی سایهٔ بید / که از گرمایش شد نور خورشید
ز گرما چشمها شد خشک و باطل / چو چشم عاشقان از آتش دل
ز حدت مار افعی پوست بنهاد / سراپا کند با تردی در زد نباد
شده صحرا در آن گرمای ناخوش / ز نور مهر چون دریای آتش
در از آن روز گرم از بهر آن بود / که ره مهر از حرارت دیر پیمود
پریشان روزی زان گونه راهی / که بودی روزی از محنت چو ماهی
فلک میراند پی تابانه مدهوش / در آن طوفان آتش چون سیاوش
چو باران خوی چکان از پای تا سر / شده سر تا ر مویش سلک گوهر
ز تیزی ستوران قطع می‌گشت / بیابان در بیابان دشت در دشت
بصد کوشش ز جهد بادپایان / بیابان خیابان اندر بیابان



تکلف نیست بود از همت وی / که دشت اینچنان گشت اینچنین طی
چو عنبر شد عیان کافور نهفت / جهان در سایهٔ امن و امان خفت
ز فیض شب شه و لشکر بر آسود / شه آسایش گزید و لشکر آسود

صفت قلعه [illegible] و ظفر یافتن
[illegible] شهزاده [illegible]

سحر کز قلعهٔ چرخ دل‌افروز / برون آورد سپر مهر جهانسوز
بقرب آن نواحی قلعه‌ای بود / که سر بر قلعهٔ افلاک می‌سود
مثال قلعهٔ چرخ مدور / نگشته هیچ شاهی را مسخر
شهان را از حصارش غم گرفته / ز سورش دشمنان ماتم گرفته
ز بس بر چرخ گردان سر کشیده / کس از پایان سر سورش ندیده
ز نه گردون گذشته پایهٔ او / سپهر لاجوردی پایهٔ او
طلسمان قلعه چون [illegible] ز خاره / بگرد او کشیده هفت باره

چنان مرحمت بودی تخت بنیاد | که از پیشگاهش داد آبادی میداد
سرش بگذشته از چرخ برین بود | تو گویی آسمانی بر زمین بود
ز کیوان بود تابان در شب تار | چراغ پاسبانش شد نمودار
جهان تا خندقش را تب داده | فلک تحت الثری نامش نهاده
بود این کوههای پیکر گردون | گل و سنگی کز و کردند بیرون
ز بس عمقش که بود از حد فزون دور | نیفتادی در او خورشید را نور
درو گوی زمین را گر کنی جا | ز عمق او نگردد خاک پیدا
چو عمقش میزد از تحت الثری دم | نشان میداد از قعر جهنم
همه برجش بود از نه چرخ بالا | خبر میگفت از فوق الثریا
سوی برجش نظر گر کس گشادی | روان دستار از فرقش فتادی
بنود آن مرتبه بر چرخ دوار | که از فرق زحل افتاد دستار
مقیمش عجب از عالم خاک | شده همپایه با پاکان افلاک

چو تار زلف یار پر شمایل | رهش باریک و پرپیچ و مشکل
به فرمان روان فرمان روائی | که هر ره روان بودی بلائی
شده قطع طریقش رسم و آیین | طریق خویش کرده شیوه کین
قضا گو قلعهٔ عالم گشاده | چو چرخ آن قلعه اش در پستی داده
شد از فرمان شاه قلعه گیران | باندک فرصتی آن قلعه ویران
اساسش یافت زان فیروزمندی | بلندی پستی و پستی بلندی

گرفتن شهزاده آن قلعه و رسیدن [illegible]

چو صبح افکند در بحر فلک شور | ازین دریا عیان شد زورق نور
شه خورشید رو از خواب برخاست | برخ چون مهر عالم را بیاراست
برآمد بر سمند کوه پیکر | که دیده کوه را در تک چو صرصر
چو مهر از بس که آن گرم میراند | سپه چون سایه از پی باز میماند

شه پدل چنان میراند شبرنگ / که دل میماند ازو فرسنگ فرسنگ

بطی گشت اندکی زان راه بسیار / بیابان را نهایت شد پدیدار

عیان شد ساحل دریای از دور / که برد از دیده بینندگان نور

برنگ آسمان بحر کبودی / که نه چرخ از بخارش بود دودی

ز انبوه حباب آن بحر اخضر / نموده آسمانی پر ز اختر

فرازش پر حباب و زیر پر در / که دریا دیده از در و گهر پر

شده با دشمن و با دوست یکروی / از آن بوده تند و تلخ و بدخوی

بگردش سبز و خرم بیشه بود / که زنگش زنگ غم از سینه بزدود

کشیده حلقه آسا گرد دریا / چو کوه قاف گرداگرد دنیا

گرفته درمیان از هر کناری / تو گفتی بود گرد او حصاری

ز بس دار و درخت و دلستان داشت / نشان از روضه دار الجنان داشت

درختان تنگ در یکدیگر نشسته / ره آمد شد بر باد بسته

ز انبوه درخت و کثرت نی / هوا همچون قضا نایاب وی

ز اقسام نوا که بر درختان / چو خوان بزم عیش نیکبختان

شده بادام تر هر سو نمودار / بخواب ناز همچون چشم دلدار

میان برگ نار تازه و تر / فروزان چون سهیل از چرخ اخضر

لب نارش ز شیرینی شده چاک / ز بس خنده فرو غلطیده بر خاک

درو هر دانه رنگین که بود / برنگ لعل رمانی نمود

نموده دانهای او سراسر / بآب و تاب چون یاقوت احمر

رطب کز نخل تر نشو و نما داشت / چو انگشت بتان رنگ از حنا داشت

نمایان سیب آل از شاخ پربار / بشکل گونه رنگین دلدار

عیان سیب سفید از سبزی شاخ / چو زهره جلوه گر از نیلگون کاخ

ز بوی او معطر صحن گلزار / چو دور از نافهای مشک تاتار

ز رنگ نارنج داشت پر / بهار آورده گویی گوی عنبر

بروکلها عیان از شاخساران
چنان کز می رخ شیرین عذاران

ز انگور سیاه از تاک بنمود
سیه کرده سر انگشت بتان بود

بر انگور سپید شبنم نشسته
شبه با عقد گوهر عقد بسته

ز شبنم روی انگور سپید پر
که خوش باشد شبه با گوهر دُر

ز انگور سفیدش شد نمودار
که پروین شد عیان بر چرخ دوار

شده از تاک هر سو خوشه پیدا
چو پروین و بنات النعش یکجا

نموده کشمش از بس شهد باری
چو لعل یار شیرین خورده کاری

به کشمشهای سبزش دل شناک
وزان کان زمرد گشته هر تاک

چو افعی تاکها مر گوشه پیدا
که افعی زمرد دیده یکجا

میان عناب تر کز شاخ بنمود
چو لعل آبداری در نظر بود

مقابل گشته با هم نار و لیمو
چو معشوقی که بر عاشق کند رو

به از هر سو عیان بر شاخساران
برنگ روی زرد خاکساران

ترنج از شاخ گشته چهره گستر
جوان کانی کز و حاصل شود زر

غلط گفتم که در گلزار امکان
توان گفتن که شاخ زر بود آن

نمود امرود شیرین سبز و رنگین
به پیش میوه چون سبزان شیرین

ز هر شاخی عیان نارنج موزون
چو روی زرد عاشق غرقه خون

عیان نارنج سبز از شاخ پربار
چو ماه منخسف بر چرخ دوار

چو سبزی با مزه در چشم احباب
که گردد از حیاتش در دهن آب

چو رنگ سبز او زردی پذیرد
بود ماهی که نور از مهر گیرد

چه شد گر زرد گردد سبزی وی
خزانی هر بهاری راست در پی

گهی چون سبزپوشان جلوه گر بود
چو شوخ سبز تنی در نظر بود

زمانی سبز و گاهی زرد بوده
گهی معشوق و گه عاشق نموده

سفید و سرخ شفتالو سراپا
چنان کز بوسه بر روی دلبر

نمایان آلی از هر شاخساری
حبابی لیک بر رویش غباری



به مینان پشته پر میوه بود / که از وی مرز یا بکاری کند سود

[illegible]

کنار پشته لشکر جای کردند / جو کردون خیمها برپای کردند

ز خیمه خوبرویان حصاری / بر غم چشم در پرده داری

درون خیمه شاه عالم افروز / جو خورشید درخشان صبح نوروز

ملک فرمود کشتیها بسازند / بگردون بادبانها برفرازند

خلایق فرقه فرقه چون ثریا / روان گشتند فرمان را مهیا

ز هر سو کشتیی در غایت زیب / بصد ترتیب میدادند ترتیب

بیک ماه تمام از دور ایام / رسید آن ماهها نو با تمام

ز کشتی پا لکی ره رود کوه چون باد / سبک رو خانه پا در بحر بنهاد

ز طوفان هلاکت یا من نوح / همیشه با کران جانها سبکروح

جو ارباب تحمل برد باری / ول از کرد که ورزی غباری

بدریا همه مردم رو نهادند / روانی خویش را بر باد دادند

جو شهری بود حاصل از حباب / که دیده شهر یا رب بر سر آب

عجب شهری که بر آبش بنا بود / میان موج و طوفان بود تا بود

عجبتر این که آتش نیست در وی / ندیده آتش اجزای هیچ کردی

بنایی که مستحکم بود پی / بود بر آب بنیاد پی وی

جهانی بود از هر گونه اسباب / ولی باشد جهان را جای در آب

بعالم نسبت او بیشتر بود / که دایم همچو عالم در گذر بود

جو عالم در گذشتن بی گذرگاه / ولی لنگان رسیدی او نه آگاه

گرفته بر صبا پیشی ز رفتار / نموده پیش رو خویش اظهار

بدعوی گر شدی بیرش نگاه / بماندی در ره از همراهیش تیر

طوفان

ز کشتی تیر اگر شصتی گشادی / رسید تیر در کشتی فتادی
ز تیر جان مردم در کمان بود / برای آنکه دایم در کمان بود
شه بیدل بر فتن شد مهیا / بکشتی کرد منزل دل بدریا
نه دریا گوهر و در در صدف داشت / طبقها بر نثارش را بکف داشت
شهنشه چون بکشتی کرد جا راست / چو صحرا روی دریا را بیاراست
روان جان یافت زان خورشید تابان / که بود او قالب خشک و تک جان
ز ذوق آنکه شد آن ماه را جای / نمی آمد چو چرخش بر زمین پای
بنود آن بادبان بر چرخ دوار / که بر بالا فکند از ذوق دستار
شه و لشکر بکشتی جای کردند / علم از بادبان برپای کردند
بکشتی ریخت لشکر بس پر رخت / ز کشتی گشته هر یک صاحب تخت
بهم کشتی بکشتی بس که پیوست / ز موج و شورشش دریا نظر بست
ز خوبان بس که کشتی ماه رو بود / هلالی پر ز خورشید و قمر بود

ز لعل و گوهر و سیم و زر و در / شده گنج روان هر کشتی پر
دران دریای پر طوفان و بیداد / چو کشتی خویش را دادند بر باد
ز بس کشتی بره بی تاب میرفت / گهی چون باد و گه چون آب میرفت
نه دریا موج میزد از تلاطم / که دامی بود موجش بهر مردم
فکنده شاه نیز از بهر عشرت / ز هر چین زلف خوبان دام صحبت
کشیدی باده با خوبان ساده / که خوش باشد بروی آب باده
جو اشک افشان کشیدی جام گلگون / تهیها گشته پر گردش ز خون
بحشمت از سلیمان یاد میداد / که کشتی تخت بود و مرکبش باد
چو ماهی پیش حکم شاه و سپاهی / روان گشتند در دریا چو ماهی
یک ناگاه باد شد پر گرد / جو گردون بحر را زیر و زبر کرد
قیامت صرصری و طرفه بادی / که چون کاه کوه را بر باد دادی
علم شد بادبان سود بر اوج / زد از باد مخالف بر فلک موج

برآمد موج چون کوه از چپ و راست قیامت از جهان گویی که برخاست
چو کوه آن پشته گر موجش روان بود بشکل پشته ریگ روان بود
نه ماهی برج گردون داشت بر اوج سمک را بر سماک انداخت آن موج
نبود آن جوشش بحر از تراکم که در ها آب گردید از تلاطم
ز مزیاد و فغان بحر از آن جوش صدف از کف نهاده پنبه در گوش
مخوان موجش عجب کوه سیاهی که بود از بهر کشتی سد راهی
بروی آب بسته موج زنجیر چو بر روی بتان زلف گره گیر
باستخلاص کشتی زان تباهی شده سوهان آن زنجیر ماهی
گرین مضمون من ماهی شنیدی فغان با پیر با نیها کشیدی
ز روی بحر زانسان باد برخاست که کشتیها ز جا آزاد برخاست
گهی بر چرخ و گه بر قعر دریا گهی یونس شده گاهی مسیحا
گهی با نسر طایر کرده پرواز گهی همراه قارون گشته همراز

گهی منزل شده چرخ برینش گهی مسکن شده قعر زمینش
بشکل ماه نو گه رفته بر اوج چو عکس ماه نو گه غرقه در موج
زه بگذشته طوفان زان تباهی گرفته موجش از مه تا بماهی
چو بحر آشفت همچون زلف خوبان بلا گشتی صفت شد پای کوبان
گذشت اندیشه کار از مدارا قیامت شد بیکبار آشکارا
ز هر کشتی برآمد نوحه نوح که دل بر داشت از راحت روح
دران شور و شغب آن فوج مسکین بتلخی شسته دست از جان شیرین
همه گریان بمردن دل نهاده بحر از دیده سیل خون گشاده
چو موج و شورش دریا فزون شد سلامت را عنان از کف برون شد
سبک گردید کشتیها بیکبار بسان کشتی گردون نگونسار
یکایک گشته در آن موج طوفان چو ماه نو نهان ازبچهان
بجز او را و داد از زمانه کسی سالم نجست از آن میانه

دران حالت که گشت تنها نگون شد / دلم نه چه که گویم حال چون شد
شه و دارا بمردن تن نهاده / بروی تخته هر یک فتاده
دران تنها به آن شیرین لب در / چو شهدی بود کاندازند در زر
بدان تخته تعلق آنچنان داشت / که به از تخت سلطانیش پنداشت
ازان جان جهان جان یافت دریا / ز لعلش آب حیوان یافت دریا
میان بحر شور بیکرانه / شده چون چشمهٔ شیرین روانه
گلستان جان عالم غرقه دردی / بلی جان را گرانی کی بودی
بود در قعر دریا جای گوهر / ولی چون موج گردش جای بر بر
ز روی عزتش میپرد پوست / بسان سلک گوهر کف بدست
به زیرش آب و بالایش هوا بود / عجب آب و هوای غم فزا بود
بجز آب و هوا چیزی نه جایی / عجب جایی عجب آب و هوایی
بدان آب و هوا هر کس رسیده / فشانده اشک و آه از دل کشیده

دلی از دوری دلدار بی تاب / گلش را در گداز او روان آب
چو آن کان نمک در بحر جا ساخت / نباشد دور اگر از آب بگداخت
به بحر آن شور دور از امکان بود / تو گویی شوری دریا ازان
ندیدی چون دران بحر آشنایی / باب دیده راندی ماجرایی
دلش گردیده خون و زهره اش آب / گهی افشانده آب و گاه خوناب
پس از یکروز و یکشب آن دو نومید / زدند از بحر سر صبحی چو خورشید
برون آمد شه طلعت از آب / چنان کز ابر خورشید جهانتاب
ز تار کاکل او قطره باران / چو در شبهای تار از ابر باران
همه روز و همه شب با تف و تاب / چو خور می شد شتابان بی خور و خواب
یکی ناگاه شهری شد نمایان / رسید آن راه پیما با بیابان
چو طی شد آن ممالک را مسالک / قدم بنهاد در دیگر ممالک
ممالک بر ممالک طی همی کرد / مسالک بر مسالک پی همی کرد

چو شد نزدیک قطع آن ره دور / سواد شام پیدا گشت چون نور
بعشق مهر آن خورشید ایام / ز سیر چرخ چون سر زد از شام

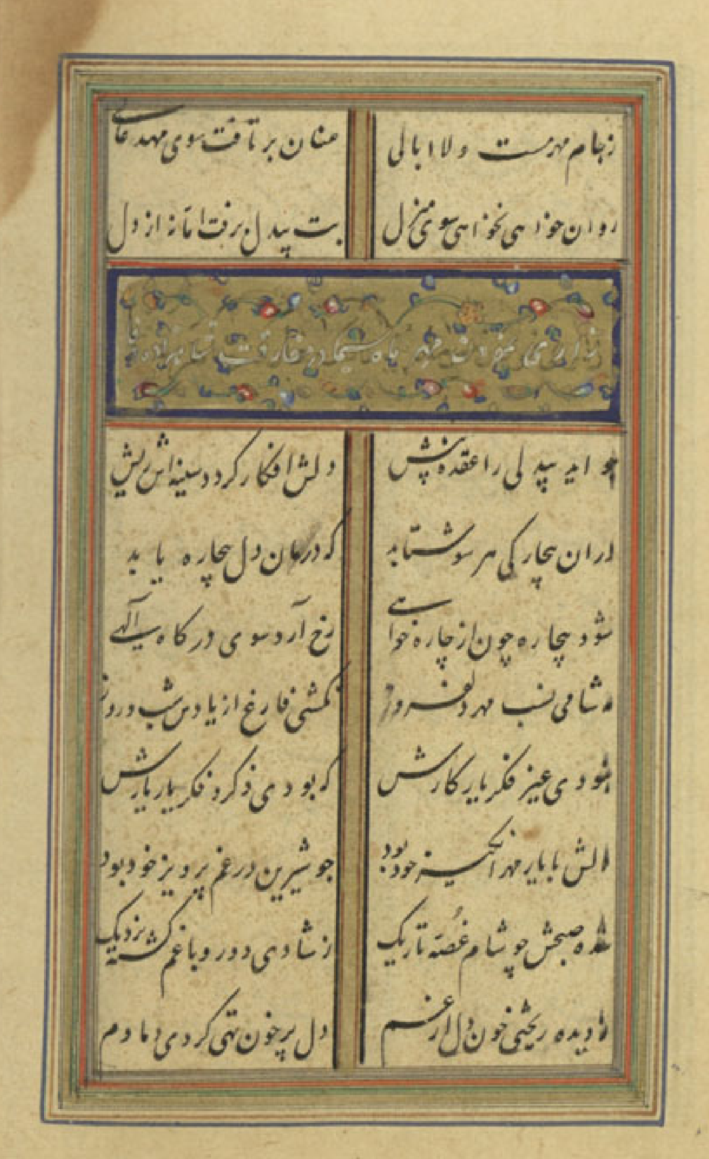
رسیدن شاهزاده وفا بمملکت شام
و عاشق گشتن مهر خورشید چهر بران مهر وفا مقام

خوش آن عاشق که در راه ملامت / دهد بر باد اسباب سلامت
شود فارغ دل از بیم در عشق / نهد پا از ره تسلیم در عشق
توان او را درین ره گفت عاشق / که دست خویش شست از علایق
حقیقت دان این عشق مجازی / دهد زین گونه شرح عشقبازی
که چون وارث اورنگ جمشید / ز برج شام طالع شد چو خورشید
ز عکس روی آن خورشید ایام / بسان صبح روشن شد همه شام
بجز رخسار آن خورشید لامع / نشد در شام مرکز مهر طالع
خلایق در تعجب مانده یکسر / که مهر امروز دارد نور دیگر

همی گفتند مهر عالم افروز / عجب نور و صفایی دارد امروز
چو طالع گشت آن خورشید انور / عیان شد کز کجا آن نور زد سر
فروغ طلعت آن ماه رخسار / بهر کس ساخت روشن سر آن کار
بشهر شام چون بگرفت آرام / شد آن مه ماه کنعان مصر شد شام
شدند از مهر پاکوبان شتابان / چو ذره سوی آن خورشید تابان
بلی در شام چون روشن شود شمع / شود پروانه از هر جانبی جمع
چو گردد جلوه گر رخساره گل / هجوم آرد برو هر سو بلبل
متاع خوب چون گردد پدیدار / برو گرد آید از هر سو خریدار
چه خوش گفت آن گزین شایسته مثل را / که حسن خوب مفتاح طلبهاست
پریرویان شامی غیرت حور / که شام از روی شان دم میزد از نور
چو دیدند آن رخ چون مهر تابان / بروی یکبارگی گشتند حیران
گرفتند خلق گردش از جوانب / چو بر دور قمر خیل کواکب

برآوردند افغان مردم شهر / چنان کافتاد ازان آوازه در دهر
که یارب این چه آنست و ملاحت / کزان شد تازه دلهای جراحت
نشد روشن چنین شمعی در ایام / نه در روم و نه در مصر و نه در شام
پری و حور هم زین خوبتر نیست / که حسن اینچنین حد بشر نیست
همی گوش از پری وصفی شنیده / شنیده کی بود مانند دیده
بر آن حور از زپا سر شتی / نیامد در نظر حور بهشتی
گلش یکپاره ز شتاب و خاکست / سرشته طینتش از جان پاکست
قضا را نور چشم خسرو شام / مهی کز دلبری مهرش بود نام
چو جشنی داشت باغی آن لعبت و ز / ز گلگشت چمن می آمد آن روز
خرامان با پریرویان همزاد / ازان ره میگذشت آن سرو آزاد
چو چشم مهر بر آن مهوش افتاد / ز مهرش گرم جان در آتش افتاد
چو خورشید فلک مهر پر تحیر / ز سر تا پای آتش گشت از مهر

بخورشید رخش شد گرم در دم / بلی چون پیش آید علت ضم
بران خورشید رخ زان گونه شد گرم / کزان صورت ز خود می آمدش شرم
دل پر خون ز راه دیده میداد / نهان میدید و دل از دیده
ز بس بر وی نگاه گرم میکرد / هم از دل هم ز دلبر شرم میکرد
بر و کردی نظر از گوشه چشم / ز رویش برگرفتی گوشه چشم
شدی رضوان وصلش چاشنی گیر / نگشتی لیک از نظاره اش سیر
بلی عاشق چو یابد نعمت وصل / نباشد سیر پیش از لذت وصل
چو جان و عمر بود از دلپذیری / ز جان و عمر کس را نیست سیری
دلش از دست رفت و پای از جای / که هم دل کرد گم هم دست و هم پای
زهی جادوی عشق پر افسون / که لیلی را بیکدم ساخت مجنون
رسید آنجا که صد ره افتد از پا / ولی خود را بدانش داشت بر جا
اگرچه عشق در جانی که زد جوش / نه دانش ماند و نی عقل و نی هوش



ز بهرام مهرست و لاابالی | عنان برتافت سوی مهد عالی

روان خواهی نخواهی سوی منزل | بت بیدل برفت اما نه از دل

زاری کردن مهر [illegible] با ماه [illegible] در فراق [illegible]

چو امید پری را عقده شد پیش | دلش افکار گردد سینه اش ریش

دران بیچارگی هر سو شتابد | که درمان دل بیچاره یابد

شود بیچاره چون از چاره خواهی | رخ آرد سوی درگاه الهی

[illegible]شامی شب مهر دلفروز | نگشتی فارغ از یادش شب و روز

نبودی غیر فکر یار کارش | که بودی ذکر و فکر یار یارش

دلش با یار مهر انگیز خود بود | چو شیرین در غم پرویز خود بود

شده صبحش چو شام غصه تاریک | ز شادی دور و با غم گشته نزدیک

ز دیده ریختی خون دل از غم | دل پرخون تهی کردی دمادم

ز خون

ز خون دیده شستی روی گلگون | درین گلشن که خون گشتست تا خون

ازان نزد بود پرچین ابروانش | که بودی در شکنجه شخص جانش

طپیدی در برش دل بی‌آرام | چو آن مرغی که افتد تازه در دام

بسینه سنگ غم از کینه میزد | ز بیرون و درون بر سینه میزد

جدا از روی معشوق غم بود | ازان نزد و صبر او بسیار کم بود

اگر پیدا اگر پنهان نشستی | چو شمع از دود دل گریان نشستی

شده چون شمع آن ماه دلفروز | ز سر تا پای آه و گریه و سوز

نکردی با کسی درد دل اظهار | که دل خالی نسازد از غم یار

دل غمدیده اش غافل که مردم | رسد این فیض عاشق را پی هم

شده از چشم و دل حالش مشوش | گهی در آب بودی گه در آتش

ز چشم و دل پر از خون بیکرانه | گرفته شعله در خشک و تر او

چو آتش داد با صد گونه زاری | قرار کار خود بی‌قراری

بهر محفل چو شمع آن ی نشستی — گهی بر خاستی دیگر نشستی

شب و روز از تعب احوالش این بود — نهان و آشکارا حالش این بود

ز بس میریخت بر گل ژاله ی تاب — گلش پژمرده گشتا زکثرت آب

کشیدی صبح چون آه آتش افروز — شعاعی از دود آه خود سیه روز

زدود آه آن خود کام خود را — سیه کردی دما دم شام خود را

ز شام محنتش صبحی زدی دم — که سوز او زدی آتش بعالم

چو بستی لب ز آه عاشقانه — زدی از سینه ی چاکش زبانه

نهی چون آتش سوزنده را ره — زدی پر لاجرم از جای دیگر

گرهش در دل و جان شعله زا بان — که جانش برد و دل سوخت بر جان

ز مهر دل چنان شد زرد رنجور — که مه از طلعتش میتافت چون نور

شد از درد نهان زان سان که دانی — نعوذ باللّه از درد نهانی

نمود در نظرها چون خیالی — شدی زان گونه مهری چون هلالی

شنیدن حکایت گرفتن مهر از طبیب کاملی

شبی آشفته شد چون زلف لیلا — بسودا های گوناگون گرفتار

شبی بس تیره و تار و سیه بود — همه سودا همه ظلمت همه دود

ز رنگ سودا شود صد خسته شیدا — چه باشد حال با صد گونه سودا

ز بار غصه خم گردیده چون چنگ — بآمین دعا برداشت آهنگ

که ای واقف ز درد هر دل ریش — چگویم با تو از حال دل خویش

چو آگاهم که آگاهی ز حالم — ز درد خویشتن پیش چه نالم

ولیکن در بارگاه پادشاهی — چو خواهش خوش بود چندانکه خواهی

توقع دارم از لطفت تمتع — کریمانرا خوش آید از توقع

شبی دارم تا صبح جزی دور — غمی دارم عجب بر جان مهجور

مرا زین پیش از آمد دور بپسند — چنین غمگین چنین مهجور مپسند

بزلف و کاکل یار و شب تار — گرفتارم گرفتارم گرفتار

زغم بی زلف جانانم پریشان / پریشانم پریشانم پریشان
جدا از آن روی و موی عالم افروز / سیه روزم سیه روزم سیه روز
چنانم بی لب دلدار جانی / که دلتنگم ز عمر و زندگانی
بلطف خود گشا زان لعل گلرنگ / دری از غنچه بر روی دل تنگ
ز سودای عنبر خط دلدار / برآمد گرد از جان من زار
مگر چون سبزه زین دشت ملامت / برآرم سر بشور روز قیامت
دل مشتاق و هجران شب تار / چه باشد حال مشتاقان بیدار
شبم چندان دراز و تیره افتاد / که از روز قیامت میدهد یاد
درازی شبم بین از علامت / مگر زین شب دمد صبح قیامت
ندیدم ای صبح تا محشر درین شب / که ناید باز چشمم اینچنین شب
چو شمع از بس که سوزم بی رخ او / نهاده عمر من در کوتهی رو
بدام زلف آنمه میکشم آه / ز شبهای دراز و عمر کوتاه

خداوندا بعشق پاک پاکان / بخوناب درون سینه چاکان
به بیماران کنج بینوایی / بگمنامان کوی بی نشانی
به اجر صبر بی پایان ایوب / بآب چشم خون افشان یعقوب
بروی مهوشان خورشید رویان / بموی دلکش زنجیر مویان
بدان دلها که از فریاد شد چاک / بآن آهها که از بیداد شد افلاک
بدان اشک نهانی از غم یار / بدان کوکب فشانی در شب تار
بتمکین اسیران در کدورت / بتسلیم زبونان از ضرورت
بمحرومی محرومان حرمان / بمهجوری مهجوران هجران
بعجز عاجزان بی ره و رو / بفقر مفلسان بیکس و کو
بدرد لازم پرهیزکاران / ببانگ یا حی شب زنده داران
بشبخیزان حرز صبحگاهی / بمأموران فرمان الهی
بذوق طایفان کعبه شوق / بشوق عاکفان قبله ذوق

باشک ره نورد گوشه گیران / بآه عرش سای اسیران
بصبر و طاقت نایاب عاشق / بآشوب دل بیتاب عاشق
بخون گرم چشم اشک ریزان / بآه سرد جان صبح خیزان
بمستانی که می ناخورده مستند / همه مستان زمی جام الستند
بپاکانی که بر از جان پاکند / چو جان پاک در راه تو خاکند
که جانم را ازین غم بیغمی بخش / دل غم پرورم را خرمی بخش
گل راحت بخندان از گل من / برآور خار محنت از دل من
چو بگذشت از فلک تیر دعایش / برآمد از دعایش مدعایش
چو روزی بود اورا وصل دلدار / دمیدش صبح روشن از شب تار
برآید گرچه صد مهر دل افروز / چه حاصل چون بود عاشق سیه روز

دران شب کان صنم از غم بجان بود / بجان شاه غم صد مثل آن بود
ز افسون محبت بود بیدار / بجان صد خار خار از غمزه یار
ز تیغ عشق زخم کاری داشت / ز زخم کاری خود زاری داشت
ز دل میکرد بیتابانه زاری / که بس بیتاب بود از زخم کاری
ز دل بود و نه دلبر در بر او / روان خون دل از چشم تر او
ز آتش گشته چشم شمع گریان / ز سوز او دل پروانه بریان
چو یارب یارب از غم شب همه شب / که حالش چون شود در عشق یارب
بگفت از غم منم افگار مردم / ندیده روی یار و زار مردم
چو شمع از آتش غم سوختم آه / که غم عمر درازم ساخت کوتاه
بشبهای دراز هجر نازم / که شد سرمایه عمر درازم
بزلفش آه من از زور ندهد دست / که آهم را بزلفش نسبتی هست
خیال آن مژه در چشم بیخواب / کشاید دمبدم از دیده ام آب

بلی هر کو خلد در دیده مژگان ... ببارد اشک چشم گوهرافشان
چنین کز عشق سوزد شمع جانم ... اگر مانم چنین کی زنده مانم
بود در عشق مردن بهترین مرگ ... که مستان ز زندگانی هست این مرگ
چه غم گر جان من از غم برآید ... همان به روزگار غم سرآید
چو شمعم بس که در دل سوز جانست ... مرا مردن به از این زندگانست
چه خوش گفت آن شهید عشقبازی ... که باشد ترک سر در عشقبازی
نباشد فکر سر در پیش عاشق ... کجا باشد غم سر پیش عاشق
ز غم عشاق را اندیشه نیست ... که جز غم عاشقان را پیشه نیست
تو عاشق چه ز غم افکنده در پیش ... که حیرانست در کار دل خویش
درین میخانه کام خود که دیدست ... می کامی بجام خود که دیدست
ز ناکامیست پر خون جام عاشق ... بلی ناکامی آمد کام عاشق
کسی کو کام دل جوید ز ایام ... مدامش باد خون چون لاله در جام

چو لاله بر دلم داغیست حاصل ... که تا محشر نخواهد رفت از دل
خوش آن ساعت که در چشم گهربار ... فتد پرتو ز خورشید رخ یار
ز گرمیهای آن خورشید منظر ... نگیرد خشکی مژه در دیده تر
پس از عمری اگر آید بخوابم ... دل نالان فتد در اضطرابم
شوم بیدار از آشوب دل زار ... بصد حسرت جدا مانم ز دلدار
از آن رو هر زمان با جان غمناک ... کنم چون لاله از غم سینه را چاک
که تا شادی در آید غم شود کم ... ولی غم میفزاید بر سر غم
فشاندن اشک در آشفته حالی ... کند از غم دل پر درد خالی
چو وا از گریه‌ام گر بخت ناساز ... ز چاک سینه پر گردد دلم باز
چو مردم را سرشک از دیده آید ... گره گویند از دل میگشاید
ز اشکم شد دل پر خون گره‌تر ... که محکمتر شود چون شد گره تر
شود از دیدن مهر جهانتاب ... روان از چشمهای چشمه آب

ولیکن پی رخ خورشید رویی
مرا هر چشمه چشمست جویی

اگر بادی رسید از جانب یار
رساند مژده دیدار دلدار

ز بخت بد روان هوش کردم
ندیده روی او بیهوش کردم

بتی در دل مرا منزل گرفتست
چو جان منزل درون دل گرفتست

از آن چاک افکنم در سینه ریش
که تا راهی کنم سوی بت خویش

نشد دل در غم عشق بتان شاد
غم عشق بتان کافر مبیناد

بلای عشق دردی بی دوا نیست
که درد عشق خوبان بی ملامت نیست

کسی جان از غم جانان نبرد است
اگر بس مرده پر و جان نبرد است

ز آب دیده و خونابه دل
بکوی یار پایم رفته در گل

زدم از بس که پی او دست بر سر
در آن گل رفت پای من فروتر

کنون زین درد بس سودی ندارم
ز دو رنج دست و پا سودی ندارم

ز کویش ره ندارم کام از کام
که دارم عاشق ثابت قدم نام

بافغان

ز مجنونم که از بهر سلامت
گریزم از سر کوی ملامت

منم مجنون عهد و عاشق دهر
که رسوایم میان کوچه و شهر

کسی مانند من رسوا مبادا
چو من دیوانه و شیدا مبادا

شدم رسوا ز عشق قد دلدار
که نخل عشق رسوایی دهد بار

بود سودای من از زلف دلبر
که سودایی بود عاشق سراسر

همه روزم سیاه از دود آهست
که روز عاشقان چون شب سیاهست

در آن محنت که از امکان برون بود
چگویم حال آن بیچاره چون بود

سرشک افشان ز خوناب دل ریش
نبود از بی کسی غمخوار خویش

ز چشم و دل بخون میخفت و میگفت
همه شب خود بخود میگفت و میگفت

قد چون تیر و خم گشته و فارا
نهاده در کمان تیر دعا را

پس آنگه با هزاران دردمندی
نمود اظهار درد مستمندی

تضرع را شفاعت کار خود ساخت
بزاری و شفاعت کار خود

مناجات کردن زلیخا از خون جگر در فراق مهر خورشید منظر

که ای درمان درد مستمندان / دوابخش درون دردمندان

بسی شد کز غم دل مستمندم / غریب و مستمند و دردمندم

ز درد دوری شوخ بلایی / گرفتارم بدرد بی‌دوایی

دو چشمم غرق خون از دوری اوست / نبیند هیچ دشمن دوری دوست

ز پا افتاده‌ام بر خاک ره پست / اگر دستم بگیری جای آن هست

خداوندا بدرد عشقبازان / بداغ سینه‌سوز جانگدازان

بمهجوران دور از یار مانده / بمجروحان دست از جان فشانده

بسوز دردمندان از غم یار / به آه مستمندان در شب تار

بشب پروردن ایام فرقت / بروز آوردن شبهای فرقت

بشام تیره ایام دوری / بصبح بخت و شام صبوری

باشک گرم و آه سرد عاشق / باندوه دل پر درد عاشق

به بیماری که دردش در فزود است / بنومیدی که بخشش در ربود است

به تنهایی که همدم نیست او را / به اسراری که محرم نیست او را

به ازوزی که فردانی ندارد / به یکتایی که همتایی ندارد

به آن نوری که بی‌جسمست و بی‌جان / به آن ذاتی که بی‌اینست و بی‌آن

به آن حسنی که از آرایش مبراست / به آن عشقی که از آلایش مبراست

به آن حالی که جا لا نیست با کس / به آن سری که کس را نیست با کس

بخاصانی که مستثنی ز عامند / بشاهانی که مستغنی ز جاهند

بنالانی که دردش را دوا نیست / بگریانی که یاریش را وفا نیست

که درمان دل پر درد من کن / دوای جان غم‌پرورد من کن

برون کن از دلم خاری که دارم / رسان بویی ز گلزاری که دارم

مرا کشتگی از دوری اوست / نگردد هیچ دشمن دور از دوست

ز وصل دوست گردان دوستکام ... شراب دوستکامی کن بجامم
چو بودش شربت دیدار روزی ... شدش آن لعل شکربار روزی
رساند از عالم غیبی سروشش ... نوید صحبت جانان بگوشش
چو آمد مژده دیدار یارش ... قراری یافت جان بیقرارش
دمیدش از فروغ مهر جاوید ... ز شام ناامیدی صبح امید
سر از شام فراقش صبح برزد ... ز صبحش آفتاب وصل سرزد

[illegible]

معاذ الله ز هجر یار جانی ... اگر ظاهر شود درد نهانی
بود درد نهانی همچو نارا ... شود از چهره زرد آشکارا
چو عشق آتش ز جانی برفروزد ... نهان و آشکارا اش بسوزد
اگر پنهان کنی از یار و اغیار ... ز جا گردد آثارش پدیدار
چو آتش را کنی در پنبه پنهان ... بر آرد دود از وی شعله آن
به اندک روز مهر آتشین چهر ... چنان شد زرد کاندر شام شد مهر
ز مهر دوست آن شمع شب افروز ... چو ماه چارده میکاست هر روز
چنان از درد دل شد چهره زردش ... که هر کو دید میدانست دردش
ز بس خون دلش در سینه زد جوش ... ز روی دیگ او افتاد سرپوش
ز خیل محرمانش محرمی بود ... که آن مه را دم غم همدمی بود
نبوده صرف مهر و مهربانی ... زلیخا را بپیری و جوانی
گهی دلداده و گه دلربوده ... گهی طالب گهی مطلوب بوده
شده خم قامتش از غم درین کار ... بسی پی برده درین کار دوران
نشاط انگیز صبح عشقبازان ... چراغ افروز شام جانگدازان
بهم پیوند ارباب محبت ... بدستش خم بهر قلاب محبت
فراهم ساز جان سینه ریشان ... ازو جمعیت جمع پریشان

فسون سازی که از افسون فرنگ / برآرد لعل از بحر و دُر از سنگ
اگر با چرخ افسون کردی آغاز / ملک را بال و پر بستی ز پرواز
دم گرمش بافسون جگر تاب / برون بردی تری از طبع مهتاب
چو حال مهوش افغان دید / بچشمش صبح همچون شام گردید
بدل گفتا که این افسون عشقست / دل دیوانه اش مجنون عشقست
نسیم عشق بر جانش وزیدست / که چون گل پیرهن بر تن دریدست
ز شوق خط سبز گلعذاری / فتاده در دل او خار خاری
گرفتم با دل دیوانه خو کرد / چه خواهد با دل دیوانه خو کرد
چو گل بس نازکست و نازپرورد / ندیده پرورش از باد و از گرد
نیارد تاب درد و محنت عشق / که عشق است این که دارد طاقت عشق
نشد عاشق کسی کز بس بد بخت / نیامد بر سرش سوای سخت
کسی کز آمدی زین عهده بیرون / بسی بودی چو فرهاد و چو مجنون

چو میدانست درد عشقبازی / به پیش آمد ز راه دلنوازی
که ای جان من و آرام جانم / فدایت جان من جان جهانم
بدل دردی که داری از که داری / برنج گردی که داری از که داری
دلت از درد دل پر دردی مباد / رخت زین بیش زرد گردی مبیناد
ز من درد از چه باید کرد پنهان / که گردد تا طبیبان درد پنهان
بگو با من همین پشت منم من / دوا بخشش دل ریشت منم من
بهر کارت منم من محرم کار / منم یار تو و غیر من اغیار
بقسم شد که جز عشقت غمی نیست / درین غم غیر آمت همدمی
غم خود را مپوش از محرم خویش / که پوشیدست از محرم غم خویش
اگر خورشید باشد آفتابت / نمایم در دل شب بی حجابت
پری گر باشد آن دلدار جانی / رسانم همچو جان پیشت نهانی
بود بر چرخ اگر جا چون هماش / فرود آرم بافسون از هواش

به معنی و به صورت گر دوانم | چو ذره سوی خورشیدت رسانم
چو مهر مهربانی آن سمن‌زبانی | بدید از روی مهر و مهربانی
حکایت را مجال کار بجست | برای یاری خود یاری می‌جست
حدیث کار دل بنهفت از یار | که یار کار دید و فرصت کار
بلی یاری بوقت کار باید | بهر کاری که پیشی یار باید
ز شمع گردد منور مجلس جمع | که گیرد نور دایم شمع از شمع
بگردون سوی پروین کن نظاره | که ممتاز است از خیل ستاره
وگر انجم که هست از یکدگر دور | ز بی یاری پریشانند و کم نور
نه هر کو لاف یاری زد بود یار | همه یارند کو یار وفادار
اگر هر کس وفاداری نمودی | وفا را در جهان کی قدر بودی
مخوان یارش که او اغیار باشد | که هنگام فراغت یار باشد
بهر نوعی که بود القصه محرم | دل غمگین او را ساخت خرم

تن آسانی ز کار مشکلش داد | دلش داد و تسلی دلش داد
چو گشت آسان طریق کار مشکل | بجا آمد دل معشوق بیدل

در آشتی ... سعید ... [illegible]

چو گردد بخت و دولت با کسی یار | هم از در رخ نماید هم ز دیوار
شود چون نیکبختی را عنان گیر | به استقبالش آید بخت چون تیر
چو بیرون بهر صید آید ز خانه | خورد تیر مرادش بر نشانه
به بستان راز دار دل نهانی | ده بیرون ز دل راز نهانی
که محرم از بر آن مایه ناز | چو بیرون رفت از آن خلوتگه راز
نهاده در کمان صد تیر نیرنگ | بمقصد با قد خم کرده آهنگ
همی پیچید با صد محنت و رنج | بجوید چون مار در اندیشه گنج
بجز گریه عشق از دیده تر | که چون آرد برون از بحر گوهر

وز آن سو عاشق زار بلاجوی
پی شوخ بلایی در تکاپوی

شتابان کو بکو منزل بمنزل
که از دلبر نشان جستی که از دل

کمر در خدمت او بسته دارا
شب و روز نهان و آشکارا

ز مهر آن آفتاب دلفریبان
فتاده بدر همچون عنبر پیچان

دل زارش پی دلبر گرفته
پی دلبر پی دل بر گرفته

برنگ بیدلان مستان بی دل
فتاده در پی دل از پی دل

خبرجویان خبرجویان نهانی
نهان می جست از دلدار نشانی

نبود آگه که در جانست یارش
قرار افزای جان بیقرارش

جوان غافل که دارد پای بر گنج
دل او را بود از مفلسی رنج

بخود میگفت یارب چون کنم چون
کزین غم شد دلم چون سینه‌ام خون

کجا آن شوخ پرفن گرددم رام
که صید زیرک افتد دیر در دام

بدامانش از آن زود دسترس نیست
که سوی مهر پس او دسترس نیست

کی افتد دامن آن مه بدستم
که او مهرست و من چون ذره پستم

عفی الله او کجا و من کجایم
که او سلطان عهد و من گدایم

مرا زین غم امید خرمی نیست
گدا یا را ز شاهان همدمی نیست

کیم من ناتوانی خسته جانی
غریبی بیکسی بیخانمانی

کیم من تا بنزدیکش نشینم
همینم بس که از دورش ببینم

کیم من تا لبش بوسم بصد کام
همینم بس کز آن لب را برم نام

کیم من تا بمیرم پیش رویش
خوشم گر جان دهم در آرزویش

کیم تا زیر پای یار میرم
خوشم گر در ره او زار میرم

دهم هر لحظه جان دور از جمالش
ولی جان بخشد امید وصالش

بلی در هجر عاشق چون برد جان
اگر نبود امید وصل جانان

نهانی بود با دل راز پرواز
که پیدا شد ز دوران محرم راز

چو آمد محرم مهرش بنزدیک
شدش چون صبح روشن شام تاریک

چنان شد خاطر غمدیده‌اش شاد
که پنداری شد از بند غم آزاد

نبود آگه ز غمهای نهانی
که عاشق از کجا و شادمانی

دلش در بر طپیدی غنچه کردار
که می‌آمد نسیم دلکش یار

چو گل بوی وفا می‌آمد از وی
نسیم آشنایی آمد از وی

چو باشد مشک تر با هیزم خشک
از آن هیزم دهد بوی خوش مشک

چو شه را صورت حال این چنین شد
گمان او از این معنی یقین شد

چنان در گفتگو شد راز جویی
که با هم پیشها بودند گویی

چو از هر جا زمانی نکته راندند
ز لوح چهره حال خویش خواندند

به ابروی و مژه نوعی که دانی
بهم گفتند راز دل نهانی

سخن آخر رسید آنجا که آخر
همه راز نهان گردید ظاهر

بود عفت ز عشق پیدا را
کند راز نهان زود آشکارا

نامه نوشتن عاشق [illegible]

چو عاشق در غم معشوق جانی
بجان آمد ز غمهای نهانی

ز غم صبرش کم و دردش فزون شد
دل غمدیده‌اش از درد خون شد

ز اشکش دجله چون جیحون خونی
برون افکند غمهای درونی

بلی هر گه که خیزد باد بر اوج
عجب نبود اگر دریا زند موج

حدیث درد دل پنهان و ظاهر
نمود اعلام از او آنها بجز

عزم دل سوی آن شیرین شمایل
رقم می‌زد ز خون دیده دل

ولی از گرمی سوز درونش
مداد آسا سیه گردید خونش

چنانش آتش سودا علم شد
که آن خونین رقم مشکین رقم شد

در آن مشکین رقم هر کس که دیدی
ز مشکش بوی خون دل شنیدی

بخون کردی رقم سوز دل تنگ
معطر کردیش هر دم بدین رنگ

ز رنگ کار و سوز جان افگار
بود خون گرمی عاشق پدیدار

مژگان دمبدم از چشم پر خون
نمودی نامه را افشان گلگون

بی باشد چنین در عشق آیین / که باشد نامهٔ عشاق رنگین

پس آنگه با دل و چشم پر از خون / غم و درد درونی داد بیرون

که ای سرمایهٔ عمر و جوانی / که هم عمر منی هم زندگانی

به روی تو شمع مجلس دل / شب و روزم خیالت مونس دل

فدت جانست و جان از ناتوانی / ترا گوید دعای جان درازی

بکار عشق عمری شد که زارم / ندانم عمر من تا در چه کارم

نگو آسایشم در عشق کاست / که بر عشاق آسایش حرامست

نباشد عاشقان را جز غم کار / ندارد عشق و خوشحالی بهم کار

بجز فکرت خیالی در سرم نیست / بحمد الله که فکر دیگرم نیست

شبی زلف ترا در خواب دیدم / ازان شب صد پریشانی کشیدم

بخوابم آمدی با روی چون ماه / ازان روی رخت شد همدمم آه

نشد هرگز دگر خوابم میسر / که در خوابت ببینم بار دیگر

رخ خود گرچه یکبار نمودی / بیکبار از کف من دل ربودی

گشودی چون در آن شب لعل خندان / نمودی در سیاهی آب حیوان

چه شیرین بود یارب آن شکرخواب / که دیدم شکرین لعل تو در خواب

چو شد زان خواب شیرین دیده بیدار / نه دل در جای خود دیدم نه دلدار

کنون عمریست کز غم ناصبورم / بسی شد کز دل و دلدار دورم

ز دستم رفت دل دلداریی کن / نگارم بر دلم غمخواریی کن

ز بخت بد چنان گشتم نگون بخت / که از بخت نگون افتادم از تخت

ز بدبختی بصد سختی فتادم / بصد سختی ز بدبختی فتادم

شدم از شهر خود آواره در عشق / چها دیدم من بیچاره در عشق

درین بیچارگی کن چارهٔ من / بدست آور دل آوارهٔ من

منم با درد غربت از وطن دور / مبادا از وطن کس همچو من دور

دلم در بحر هجران غوطه‌ها خورد / بکف تا گوهر وصل تو آورد

بود افغان کنان بیدادم از دل / رسد بر آسمان فریادم از دل
درین بیداد اما دادم از تست / فغانم از تو و فریادم از تست
کند گردی مرا ای آب حیوان / بمن خاکی روان جان یاقیم جان
بود این موجب خوشحالی دل / که آید آب ناگاه از مقابل
بمهجوری غم دوری مرا کشت / غم دوری و مهجوری مرا کشت
ز بس بر من غم دوری کند زور / بغم نزدیکم و از خرمی دور
من و غم چون دو یار غمگساریم / که غیر از یکدگر یاری نداریم
بکنج غم زنیم در عیش خشنود / چه میکردم اگر غم هم نمی‌بود
دلم شاد است ازین غمهای جانی / که آمد غم دلیل شادمانی
نباشد ذوقی از شادی فروتر / ولی دارد پس از غم ذوق دیگر
ازین غم خاطرم را شادیی ده / ز بند غم مرا آزادیی ده
چو شد غمخانهٔ عاشق مشکل / روان گردش بکنج دل مسجل

بسوی مهر از آن محرم فرستاد / دل صد پاره اش شد نوره شاد
ولی میگفت با قاصد دمادم / که ای جان غمینم از تو خرم
چو دوری نامه ام سوی رسانی / که دارم من سخنهای زبانی
بی گر خون شود از غم دل زار / نشاید گفت با غیری غم یار
رود خون دلم از دیده چون اشک / که چشم از دل دل از چشم برد رشک
یقین این عشقبازی شد یکی نیست / دو تا شد دیده و دل جز یکی نیست
چو برگشت این که باشد دیده اغیار / بجز وحدت نمی‌گنجد درین کار
چو خسرو آرم از شیرین کلامی / درین معنی دو بیت از شعر جامی
پی سلطان معشوقان غیور است / ز شرکت ملک معشوقیش دور است
نمیخواهد ز انجام و ز آغاز / درین خوان هیچکس را با خود انباز
خوش آن ساعت که از دل هم شود فرد / رود جان از تن زارم بصد درد
نه دل ماند نه جان ماند نه تن هم / شوم خاک ره دلدار من هم

بمی

نگه بی غیر بینم طلعت یار | که نتوان دید یار خود به اغیار
چه عشقست این غیورم در دل ریش | که غیرت دارم از جان و دل خویش

[illegible]

چو واقف گشت یار از نامهٔ یار | برون آمد گلش را غنچه از خار
مطول نامه چون زلف دلبر | در و شرح پریشانی سراسر
بخوانم نامه اش کان جز جان بود | چه خوانم هر چه خوانم پیش از آن بود
ز هر لفظی عیان صد گنج راز | بهر حرفی نهان صد دفتر راز
هزاران رازی که در جانش نهان بود | چو آب خضر از آن ظلمت عیان
ز خط نامه روشن بود آن راز | برای آنکه باشد مشک غماز
بجان مردم سوادش جانی افزود | که چون آب خضر در تیرگی بود
مگر شد همچو خط لعل جانان | مرکب با سیاهی آب حیوان

بپاداش

بپاداش سؤال آن پری چهر | جواب نامه اش بنوشت از مهر
حدیث خویش و آن گلچهره در وی | همه حرف وفا و مهر در وی
که ای خورشید مه رویان آفاق | به بی جفتی چو خورشید فلک طاق
غمت آشوب دل آرام جان هم | قدت سرو سهی پرور روان هم
به رویت چراغ روشن حسن | رخت رونق فزای گلشن حسن
خطت زان گشته بر لب سایه گستر | که باشد آب حیوان سایه گستر
چه باشد گر ز روی دلنوازی | از آن آب حیاتم زنده سازی
ز لعل می گشت بی تاب و مستم | لب لعلت می و من می پرستم
برنگی کن مرا از آن لعل سرمست | که مستی را بدانم نیست پابست
نسیم آه از آن شد همدم من | که تا از دل برد گرد غم من
چه دانستم که این آه غم افزای | بجای غم برد چون گردم از جای
چنین گر خیزد از دل شعلهٔ غم | ز آب چشم پرنم کی شود کم

چو آتش در درون افشاد از دل
فشاندن آب از بیرون چه حاصل

چسازم آه با این سوز پنهان
که زین آتش بر آمد دود از جان

چنین با سوز پنهان چند کوشم
بخاشاک آتش دل چند پوشم

رخت در ره من دیوانه دیدم
ره دیوانگی زانرو گزیدم

شدم عاشق بیک نظاره کردن
تو میدانی و اکنون چاره کردن

هما آسا همایون فال بودم
همایون فال و فارغ بال بودم

بدینسان بی پر و بالم تو کردی
خراب احوال و بد حالم تو کردی

بیا جانا خراب احوالیم بین
چو زلف خود پریشان حالیم

نهالی بودم از باغ جوانی
کشیده قد ز آب زندگانی

قدم شد از غم پیر و قدت خم
همه عمر درازم کم شد از غم

برعنائی ترا همت ندیدم
ترا دیدم دگر خود را ندیدم

بهاری بودم از جنت نکوتر
گل رویم ز رنگ گل تازه روتر

گل روی تو تا دیدم بصد درد
براورد از دلم دود این غم سرد

کشیدم بس که آه پر دم دم
گلم پژمرده گشت از آه سردم

گلی بودم که جایم بود گلزار
ز گلزارم جدا اکنون چو گل زار

جدا چند از تو ای گلزار نالم
چو بلبل در غم گلزار نالم

عجب نبود اگر سوزم من زار
که نبود شمع را جز سوختن کار

چو شمعم بین سرشک و آه جانکاه
مکن منعم دگر از گریه و آه

باشک و آه عادت کرده ام من
باین آب و هوا پرورده ام من

چرا زار از دل پر خون نگریم
بدل این زنگ دردی چون نگیرم

ز عشقت بر کی دارم جان افگار
نه معشوقم که هستم عاشق زار

تو معشوق منی من عاشق تو
تو عذرای منی من وامق تو

ز مژگان تو دارم سینه ریش
خورم از خار خارت دمبدم نیش

دل آزرده ام آزرده تست
تنم تیر ملامت خورده تست

جو سپر دان که گزدرد فردم
زنم گر چه ولی در عشق مردم

تو گر هستی گرفتار دل زار
منم اما بجان و دل گرفتار

ترا اگر پای در گل رفت از دل
مرا پای دل و جانست در گل

اگر داغیست بلبل را درین باغ
بود گل را هزاران داغ بر داغ

اگر پروانه را یکدم بود سوز
بسوزد تا سحر شمع شب افروز

چو معشوق اینچنین باشد گرفتار
چه باشد حال زار عاشق زار

دلی دارم چو غنچه داغ بر داغ
درو گلهای شگفته باغ در باغ

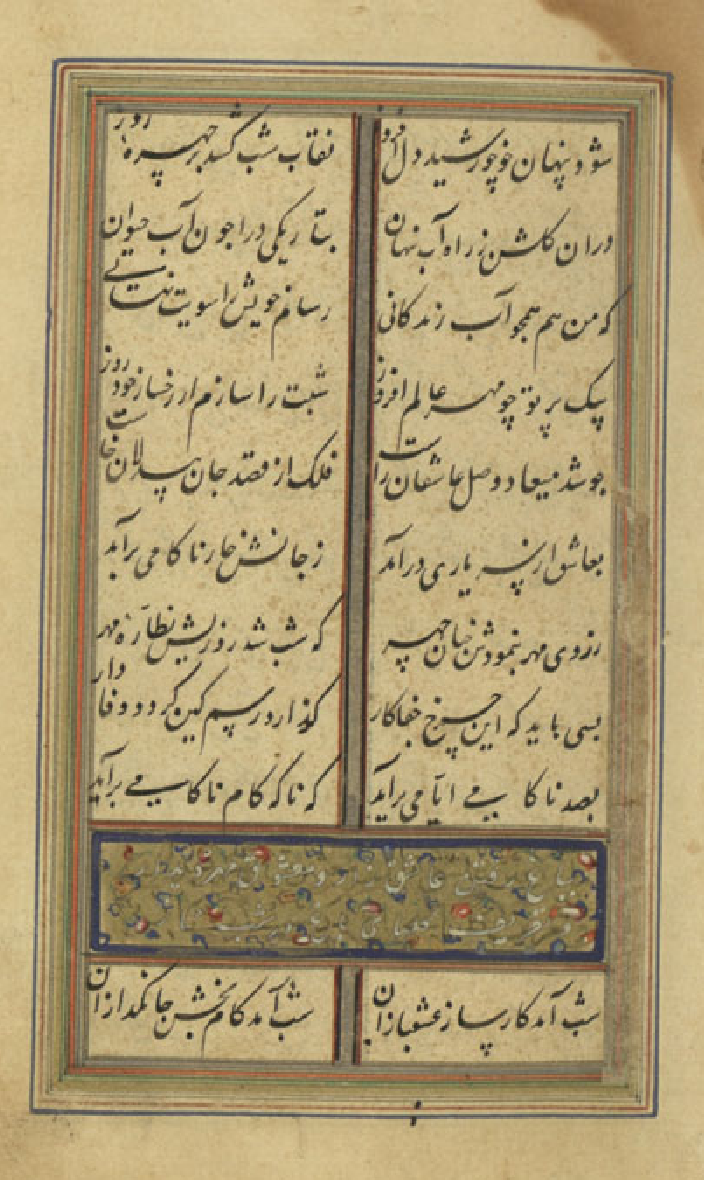
خدنگت مرهم داغ دلم باد
بجان داغت گل باغ دلم باد

هجوم آورد شوق از کرانه
بهانه ره ندارد درمیانه

ازین پس تاب مهجوری که دارد
که دارا طاقت دوری که دارد

مرا باغیست در بیرون این شهر
که مثل او ندیده دیده دهر

که از کس را نباشد زان حوالی
ز مردم همچو خلد افتاده خالی



شود پنهان چو خورشید دل افروز
نقاب شب کشد بر چهره روز

دران گلشن ز راه آب پنهان
بتاریکی درآ چون آب حیوان

که من هم همچو آب زندگانی
رسانم خویش را سویت نهانی

پیک پرتو چو مهر عالم افروز
شبت را سازم از رخسار خود روز

چو شد میعاد وصل عاشقان راست
فلک از قصد جان بیدلان خاست

بعاشق از پی یاری درآمد
ز جانش خار ناکامی برآمد

ز روی مهر بنمودش جفا چهر
که شب شد روز پیش نظاره مهر

بسی باید که این چرخ جفاکار
گذارد رسم کین گردد وفادار

بصد ناکامی آیا می برآید
که تا که کام ناکامی برآید

شب آمد کارساز عشقبازان
شب آمد کام بخش جانگدازان

شب عاشق بود از روز خوشتر | که اگر شام شب گردد میسر
بود شب راحت عشاق دلریش | اگرچه شب بود درد و الم بیش
زهی طالع که بی آزار اغیار | شبی روزی شود دیدار دلدار
ز نور مهر اوج بخت فی الحال | شب ادبار گردد روز اقبال
قمر چون در لباس شب روانه | شد از مشرق بمغرب شب روانه
برنگ شبروان مه آن شب شام | نهان شد در لباس عنبرین فام
کمند شبروی از موی مشکین | بدوش افکنده حلقه حلقه چین چین
ز ابرو و ز نرگس تیغ خونخوار | که با تیغست ترکان را سر و کار
نموده مردوگاه عشوه بازی | دو ترک مست در شمشیر بازی
ز غمزه ناوک انداز آهوانش | دو دستی تیغ میزد ابروانش
کس از اهل حرم در پیش و پس نه | جز آن محرم رفیقش هیچکس نه
در آن ظلمت ز نامحرم نهانی | روان شد همچو آب زندگانی

وفا هم پهلو و همپوش و همجان | نسیم آسا روان شد سوی بستان
در آن بستان روح افزا در آمد | چو قدش دید سرو از جا در آمد
شهنشه رفت و دارا ماند بیرون | درون از دل برون از دیده پرخون
نهان چون باد سر زد در تکاپوی | گذار گلشن مبادا کس برد بوی
بگرد باغ چون پروانه گشت | چو پروانه هوادارانه میگشت
بچاک دل ز اشک الماس میریخت | نمک بر زخم بهر پاس میبیخت
شده پا دل ببوی وصل جانان | زدی گلگشت چون در روضه رضوان
اگر چه بود جای بیم آنجا | نهاد اما سر تسلیم آنجا
چو مفلس را طمع بازد که در گنج | بکام مار جا پا زد پی گنج
عجب نبود اگر فرهاد مسکین | کند جان از برای لعل شیرین
بمژگان پلنگ را کاود دل سنگ | که آرد گوهر مقصود در چنگ
کند غواص پا از دیده و سر | رود در قعر دریا بهر گوهر

اگر خواهی که گل چینی ز گلزار / ترا باید کشیدن زحمت خار
اگر خواهی که بینی راحت عشق / مگردان رخ ز درد و محنت عشق
قضا را تیره ابری شد نمودار / کز آن شد دیدهٔ اهل یقین تار
ز دود ابر شد تاریک آفاق / چو روز غم ز دود آه عشاق
شد از آن دود عالم ظلمت اندود / چراغ مه نشست از کثرت دود
ز بس دود اندرین فیروزه گلشن / بهم بربست انجم چشم روشن
فروغ ماه شد در تیرگی گم / چو نور اندر سواد چشم مردم
شبی این گونه کی ز نور دور است / چو دیده ظلمت او عین نور است
که در آن ظلمت آب زندگانی / دو چار آمد بذوالقرنین ثانی
لب خنجر و گرز و شیر جم سهد است / نه ذوالقرنین ثانی خضر عهد است
کسی گویا بد از آب تعا کام / عجب نبود که گردد خضر ایام
چو شد ظلمت بگیتی سایه گستر / جهان در چشم شه شد رنگ دیگر

چار

ز ظلمت تیره شد آن رنگ گلشن / که در وی شمع گل ننمود روشن
بشب بوی قرنفل کامد از باد / چمن میداد از هندوستان یاد
ز رنگش بوی هر بوستانی / ز بویش بوستان هندوستانی
سیاهی غنچه‌ها را گشته حایل / نهان در پرده همچون غنچه دل
چو زنگی بود شب از تیره رنگی / بنفشه همچو موی جعد زنگی
ز ژاله تار سنبل سر بسر پر / کشیده شب بموی رشتهٔ در دُر
نشد ظاهر ز سنبل تار مویی / مگر از وی رساند باد بویی
ز شاخ ارغوان شب روشنی یاب / فروزان صد هزاران کرم شب تاب
همانا کز بهارش شمع شب افزون / ز شمع شب بشید از افزونی چو خون
غلط گفتم که او پیدا نبود / که دودش ظاهر و آتش نهان بود
سمن در تیرگی بر سبزهٔ تر / نهان در ابر چون چرخ از اختر
نموده خط سبز سبزهٔ مشکین / سه برگه گشته شب را نقطهٔ شیرین

دران شب زلف سنبل ظلمت افشان ‌ جو دود آه عاشق در هجران

پریشان کرده گیسوی گره گیر ‌ جو کاکل بر رخ خوبان کشمیر

بنفشه گشته دران تیرگی گم ‌ جو در چشم سیاه یار مردم

زلالش روح بخش از فیض جانی ‌ جو آب خضر در ظلمت نهانی

نهفته شاهد گل چهره چون حور ‌ عجایب شاهدی کو بود مستور

گلستان بس که آن شب تیره بوده ‌ گل نسرین گل مشکین نموده

سمن کاندر سفیدی داستان بود ‌ بظلمت چون رخ کشمیریان بود

چو سبزان شاهد شب جلوه گستر ‌ برخ خال کبود از سوسن تر

گل سوری نهفته چهره از غم ‌ سیه پوشیده همچون اهل ماتم

ز حیرت چشم نرگس گشته خیره ‌ ز ظلمت بوستان افروز تیره

نهان در عنبر شب دهر یکسر ‌ شده گوی زمین چون گوی عنبر

نموده صبح پر پرویان کوکب ‌ شده کحل سلیمان ظلمت شب

دران رشک جنان حوضی مدور ‌ باب و تاب همچون حوض کوثر

فواره زان میان سر کرده بیرون ‌ فشانده همچو کلکم در مکنون

جو کلکم از ترنم تر زبان بود ‌ که از آب سخن رطب اللسان بود

قدش با آب گردون شد نمودار ‌ بود پرگار رو خویش دور پرگار

نشسته شه دران ظلمات حیران ‌ جو خضر اندر کنار آب حیوان

صفت [illegible]

در آمد ناگهان آشوب جانی ‌ بلای عالمی شور جهانی

ز محبوبی سراپا خوب آمد ‌ همه خوبی همه محبوبی آمد

خرامان آن سهی سرو دلارا ‌ جو طوبی ساخت در خلد برین جا

شد آن رشک جنان زان حور پرنور ‌ بنور روشن که بنود روضه حور

که عاشق گشت بر معشوق یکسر ‌ که معشوقش بیامد پر از مهر

تو مجنون بین و جذب عشق بنگر — که چون لیلی فکندش سایه بر پ
کنم تعریف سر تا پاش اکنون — ز سر تا پاش پا چشم در مکنون
قدش سرو ولی از گلشن جان — رخش ماهی ولی چون مهر تابان
غلط گفتم که از بس خوبرویی — رخش را بود معراج نکویی
بود گیسوی مشکینش شب قدر — فکنده سایه بر فرق مه بدر
ز موی فرقش چو ماه نو نموده — از او تا ماه نو فرقی غنوده
شده فرقش هلال آن شب قدر — هلالی گوشه‌اش مرکز به بدر
خم مویش سراسر پیچ پیچ — هزاران دل گرفتارش به هیچ
سواد زلف آن خورشید رویی — نباشد خالی از دل یک سر مویی
به رخ زنار زلفش بین فتاده — چو کافر پای بر مصحف نهاده
هلال و مه رخ و ابروی آن حور — زهی صنع خدا نور علی نور
درین صورت که غیر از ابرویش شد — مقام ماه نو برتر ز خورشید

چهار

نموده

نموده چون هلال ابروی خم — بود اما تا هلال منخسف کم
شود چون منخسف ماه دو هفته — بقدر یک هلال از دوی گرفته
رخش در دلبری همچون پری بود — دو ابروی خوشش هلال پری
ز ابرو کرده چشمش قصد جانها — پی دعوی بسازویش گواها
بزور حسن آن سیمین بناگوش — کشیده هر دو با هم گوش تا گوش
به بازی ابرویش در عشوه کاری — چو موج آب بود از بیقراری
ز عشوه نرگسش چون لب سخن گو — رخش یکجا ز چشمش آشنا رو
ز بیم فتنهٔ آن چشم فتان — بلا در گوشها گردیده پنهان
چه سحر آن نرگس جادو نموده — که مردم زان چشم آهو نموده
چو سحر چشم جادویش عیان شد — بچه‌ها روت از خجلت نهان شد
جبین و ابروی آن شوخ دلخواه — بود صبح و هلال آخر ماه
بجز ابروی آن شمع جهانتاب — ندیده کس بیک مسجد دو محراب

دو چشمش چشم خوبان راست صیاد	چو آهویی که آهو گیر افتاد
فراز چشمه حیوان آن ماه	کشیده بینی بر وجه دلخواه
ز بس خوبی که پاک از نقص و عیب است	کلید مخزن اسرار غیب است
غلط گفتم که طفلی در دبستان	نهاد انگشت سیمین بر پستان
عقیق آسا نموده لعل دلخواه	سهیلی گشته طالع از رخ ماه
لبش آب حیات از جان فزایی	که دید آب بقا در روشنایی
دهانش ذره‌ای بی گفت و گویی	ز بس تنگی نمی گنجید مویی
نه از نازش سخن با عاشقان نیست	که از پستی دهانش را نشان نیست
بلی از تنگی آن لعل میگون	سخن زان لب نیابد راه بیرون
چو جان نتوان نشانی زان دهان یافت	ولی جان زان تکلم میتوان یافت
ز رشک آن لب و دندان دلکش	فتاده لعل و در در آب و آتش
رخش گل دیده نرگس طره سنبل	سر و گردن بشکل دسته گل

چهار

گل

گل رعنا چو دید آن روی نیکو	برآمد رنگ رنگ از شرم آن رو
رخ خوی کرده‌اش از بس نکویی	گل سیراب باغ خوبرویی
سخن در وصف رویش دادرویم	از آن رو هرچه گوییم خوب گوییم
دو عارض کز صفا گویی ز سیم است	بماه چارده پیسی درست است
زنخدان با لب آن شوخ دلجوی	تو آن گفتی بود سیب سخن گو
ذ منها طوق آن غبغب ترابی	چو موجی بود بر گرد حبابی
بزیر لعل او خالی عجب بود	که هم خال ذقن هم خال لب بود
گرفته زاغ خالش جای بلبل	که دیده زاغ را سودایی گل
دو گوشش آن گل از آن لطافت	دو نسرین گلستان لطافت
صدف وارش دو گوش از لعل و در پر	که دیده هم صدف هم لعل و هم در
نمودن گوهر ز گوشش آن سمنبر	چو شبنم در چکیدن از گل تر
در گوشش ز لالا ریزش نکو تا	بلطف از قطره آبی نمودار

معلق قطرهٔ آبی بدیده / ولی آب معلق کس ندیده
نبود از موی اگر هیچش بر اندام / چسان مو سر زند از نقرهٔ خام
نباشد موی مور ابر تنش جا / که از نرمی بلغزد مور را پای
کجا بر آن بدن مویی عیان بود / اگر مویی عیان بود آن میان بود
از آن ماند بمو زیبا میانش / که فرقی نیست از مو تا میانش
چو نقاش ازل با کلک تصویر / مثال آن کشش میکرد تحریر
پی موی میانش چون قلم راند / دلم تحریر موی زان قلم ماند
پی تاراج دلها گاه و بیگاه / ز ساعد کرده دست انداز آن ماه
نموده دست و انگشتان آن حور / ید بیضا که از وی شعله زد نور
بود هر ناخن آن لاله رخسار / ز برگ نرگس و نسرین نمودار
دو پستان در خم زلفین پر خم / تو گویی گوی و چوگان بود باهم
که دیدست اینچنین حالی که هر سو / رود چوگان بود در جای خود گو

شکم از آب صاف آمد نمونه / ولی نافش حباب بازگونه
ز نافش عشق دل بر باد داده / در آب صاف نسرینی فتاده
چنان نرم و لطیف و نازک افتاد / که همچو آب میلرزید از باد
نیارم کرد وصف زانوی او / گزین اندیشه دارم سر بزانو
درخشان از صفا چون مه انور / بلی آیینه روشنتر نکوتر
دل آن آیینه پنهان گزید / که چشم غیر در رویش نبیند
ز ساقش هر که بینی کشته تا بست / ز پایش هر که بینی فتنه از دست
کجا دستی رسد بر ساق آن ماه / ز شاخ سدره آمد دست کوتاه
ز بحر حسن او زان سان که خواهی / دو سیمین ساقش آمد شیر ماهی
نیارم ساق او را وصف کردن / که نتوانم گرفت آن را بگردن
بخاک پاش سر در سجده مهتاب / که بودی جای پایش شکل محراب
دلارامی ولی آشوب دلها / غمش چون جان گرامی مطلوب دلها



چنان دلبر پری را اگرچه ماند — دلی او دل برد این دین ستاند

ز دلبردن بدستان جانستانی — که دل را خوشتر آید یار جانی

هزار مردم پری پوشیده رو را — که خود را گر دکم تا دیده او را

چگویم وصف آن خورشید پیکر — که سر تا پاش از سیم بود خوشتر

بعاشق چون رسید آن غنچه تنگ — روان کردش باستقبال آهنگ

چو آن سرو روان شد عالم آرا — دلش آمد بجا خود رفت از جا

از آن گل رشک جنت گشت بستان — نه بستان بلکه عالم شد گلستان

چمن را هست چشم روشن از گل — که دارد چشن دیگر گلشن از گل

بود از گل فروغ روی گلزار — چو گل نبود نماید در نظر خار

ولعلش غنچه سیراب بی تاب — ز شادی گشت و او را در دهن آب

ز رفتار خوش آن سرو رعنا — ز حیرت خشک ماند سرو بر جا

چو چشمش بر جمال دلبر افتاد — نخورده جرعه از پا در افتاد

ز بوی یار کز گل خوبتر بود — جز چون یافت از خود بیخبر بود

زمانی دیر بود افتاده بیهوش — که گرد از بیخودی خود را فراموش

ببیخودی گر نسیم یار طناز — بخود زان بیخودی کی آمدی باز

ببیخودی گر شمیم زلف یارش — ز بیهوشی شدی آن دست کارش

چو جانی از نسیم دلستان یافت — چو غنچه بوی جان زان بوستان یافت

چنان شد از وصال یار جانی — که یابد مرده آب زندگانی

بخود آمد ولیکن همچو دو مست — ببوی گل چو باد از جای برجست

بخاک پای پیش اول بوسها داد — پس آنگه سایه وش در پایش افتاد

دل صد پاره بر روی بست حاصل — که باشد ذره سوی مه مایل

بروی یار خود نظاره میکرد — گریبان صبوری پاره میکرد

بخود میگفت دلدار من آن نیست / تمنای دل زار من این نیست

بود این آنکه روزم تار ازو شد / بدین زاری دل من زار ازو شد

بود این آنکه شب دیدم بخوابش / که شد روشن چو روز از آفتابش

قدش دیدم بآن نسبی که دل خواست / بحمد الله شد آخر خواب من راست

نگویم که دل با جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست

ز بس کیفیت آن نرگس مست / دلش از دست شد رفت از دست

دو چشمش بس که مست کم نظر بود / دلش میرفت و جانش بیخبر بود

دل خون گشته اش کز چشم تر رفت / درین رفتن ولی رنگ دگر رفت

دلش یاری بنوعی برد دلبر / که روی دل نمی بیند بار دیگر

بلی اینست طور خوبرویان / برند این طور دل از مهرجویان

ز سر تا پای بود آن شوخ طناز / همه شیوه همه عشوه همه ناز

همی تابید چون خورشید از چهر / همه خوبی همه گرمی همه مهر

جبین و روی و موی آن دلفروز / همه صبح و همه شام و همه روز

دو مه طلعت بهم حیران دیدار / دو دیده بر جمال یکدگر چار

دو نور دیده حیران چشم بر چشم / چو بادام دو مغز از عکس هم چشم

دو اختر روبرو در برج یکجا / قران کرده چو مهر و مه بیکجا

دو سرو و گل برنگ حور و غلمان / بپاکی جلوه گر در باغ رضوان

دو نو گل غرق خون از سینه چاک / نشسته روبرو با دامن پاک

دو جان و دو دل یکجا گشته محشور / بهم نزدیک لیک از یکدگر دور

بیک مجلس دو شمع نور افکن / ولی هر یک بجایی گشته روشن

دو بیدل سینه چاک و مانده محتاج / ز چاک سینه دلها گشته تاراج

ولی سرمایه چون تاراج گردد / اگر قارون بود محتاج گردد

دو سرو ناز سرکش ایستاده / ولیکن سرکشی از سر نهاده

ز نوک سوزن مژگان خونریز / بروی هم نظرها دوخته تیز

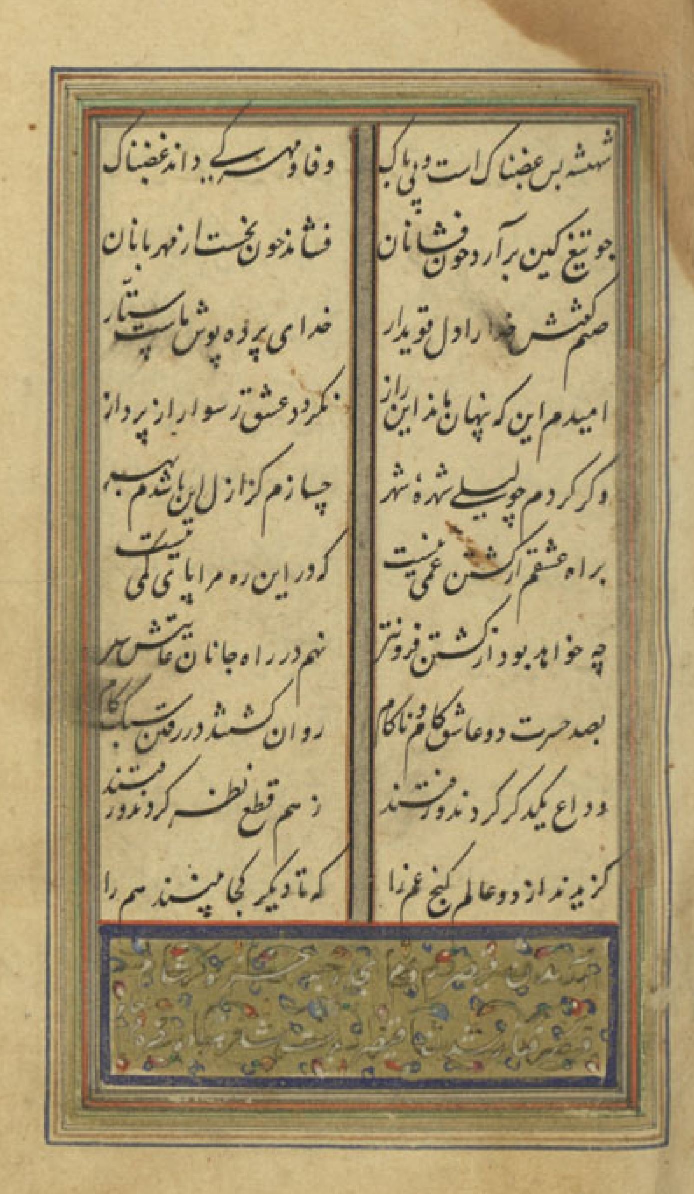
شده از هر کرشمه در نظاره / جگرها چاک چاک و پاره پاره
دو چشم فتنه جو شان مست دیدار / ز مستی رفته تا سر دو از کار
ز شهوت چیده دامان هوا چست / ز لذت کرده شهوت دست و پا سست
هوسها گشته از حیرت فراموش / نظرها باز و لبها مانده خاموش
ستاده مرد و با صد حسرت از دور / ز بیم دورباش عصمت از دور
دگر سو شرم در آزرم کاری / ز دیگر سو حیا در پرده داری
وفا کرده دیده بی تاب و توان هم / بآن جان جهان دل داده جان هم
از آن شکل و شمایل رفته از دست / صبوری از دل و دل رفته از دست
چو عکس آینه گردیده بیهوش / بشکل طوطی نو مانده خاموش
نه آن یارا که درد خویش گوید / ز یار خویش کام خویش جوید
دل از حال و لب از گفتار مانده / عملداران تن بیکار مانده
قضا را برده ذوق چشمه از هوش / شده از خوردن آبش فراموش

دیده

دمیده عشق افسون جستجو را / تصرف کرده بیرون و درون را
از آن رشک پری دل داده از دست / پری دیده بود دیوانه و مست
شده زان گنج محبوبی که رنج / چو آن مفلس که یابد ناگهان گنج
صنم چون دید عاشق را چنان مست / که داد از پیش حسرت دل از دست
درآمد از ره عاشق نوازی / چنین است از دو جانب عشقبازی
ز دلگرمی و در روی مهربانی / بعاشق گفت کای معشوق جانی
مرا جانی و از جان نیز خوشتر / چسان سازم ترا با جان برابر
تفاوت از تو تا جان هست بسیار / که میمیرم دمی دور از تو صد بار
ز حسرت بی تو هر دم زار میرم / همه یکبار و من صد بار میرم
سیه شد روز من در ماتم دل / مبادا هیچ بیدل را غم دل
گرفتم دل درین اندوه جان زیست / چنین معلوم تا کی میتوان زیست
چو شمع از غصه شبها چند سوزم / سراپا سوختم تا چند سوزم

ز سوز غم دو چشم غرق خون است / من از غم سوختم حال تو چون است
بکن این دم دوای چشم گریان / دگر نه پیش تو خواهم کرد طوفان
غم دل گر برت یک یک شمارم / شوی غمگین و من طاقت ندارم
دمادم سوز دل تکرار میکرد / به آئینه مهر خود اظهار میکرد
ازان بسیار گفتی راز با دوست / که راز دل نمی گنجید در پوست
بلی چون آبله بشکافد از هم / شود بسیاری درد اندکی کم
بزاری گفت محرم کای دلفروز / سفیده پیش زد و نزدیک شد روز
چو گیسو در هم پیچند اغیار / که گل بی خار نبود گنج بی مار
لرزان ترسم که خندد صبح در پاش / شود چون روز این راز نهان فاش
رقیبان خوردها گیرند ما را / اگرچه سگ نگیرد آشنا را
نماند از تیره شب بسیار باقی / که صحبت با قیامت دار باقی
ره رفتن همان به بر گزینی / وگرنه بینی از خود هرچه بینی

شهنه


شهنشه بس غضبناک است و بیباک / وفا و مهر کی داند غضبناک
چو تیغ کین برآرد خون فشانان / فشاند خون نخست از مهربانان
صنم گفتش خدا را دل قوی دار / خدای پرده پوش ماست ستار
امیدم این که پنهان ماند این راز / نگردد عشق رسوا راز پرداز
وگر گردم چو لیلی شهره شهر / چه باز مرگ از این باشدم بهر
به راه عشقم از کشتن غمی نیست / که در این ره مرا پای کمی نیست
چه خواهد بود از کشتن فزونتر / نهم در راه جانان عاشقش سر
بصد حسرت دو عاشق کام و ناکام / روان گشتند در رفتن به یک گام
وداع یکدگر کردند و رفتند / ز هم قطع نظر کردند و رفتند
گزیدند از دو عالم کنج غم را / که تا دیگر کجا بینند هم را

در این اثنا خبر در شام شد گرم / که قیصر ساخت پنهان چهرهٔ شرم
حق همسایگی یک گوشه نهاد / که کم همسایهٔ بد از جهان باد
پی کین با سپاهی از حد افزون / درونی پر ز کین زد خیمه بیرون
سپاهی هر یکش افزون ز ذره / بزور دست و بازو جمله غره
مگر زین پیش او بهر فرزند / بشاه شام بود از مهر پیوند
ندیده از عروسی کام داماد / بحت نصب تاج عزل نهاد
ازان شد در میان آن دو خسرو / عداوتهای دیرین را سبب نو
هر آن فتنه که زاید در زمانه / زنی آن فتنه را باشد بهانه
بهر شر و فساد از زن زاد است / بلی زن مایهٔ شر و فساد است
چو آگه شد ازین معنی شه شام / ز جانش رفت صبر و از دل آرام
شدش خاطر پریشان و دگرگون / که قیصر بود در جمعیت افزون
پریشان ساخت زرها چون ستاره / که جمع آرد سپاه بی‌شماره

چو انجم ریخت زرهایی که بودش / ازان سود از زیان گردید سودش
ز بس میبود چون خورشید زر بخش / چو گل میکرد زر را با پر بخش
نهادی خلق از بخت پر امید / قدم بر زر چو پا بر نور خورشید
نجوم آسا سپاهش شد بر او جمع / که نور از رویشان میتافت چون شمع
همه در تحت این فیروزه گون سطح / همه غیرت همه نصرت همه فتح
منادی کرد اکنه خسرو شام / که هر کو زین سپاه نصرت انجام
بپیش من سر قیصر رساند / سر از گردون گردان بگذراند
کسی کو سازدم زین محنت آزاد / مرا آن کس ولی عهد است و داماد
ز چرخش چون مسیحا بگذرانم / بمهر عالم افروزش رسانم
برون زد خیمه شاه شام چون ماه / سپاهی از کواکب بیش همراه
بعشق مهر چون مه شاه ایام / درآمد در میان لشکر شام
وز آنسو گشت قیصر نیز نزدیک / ز گرد لشکرش شد شام تاریک

برآمد گرد کین از هر کرانه / ولی شب شد میانجی در میانه
چو سلطان فلک یعنی ز مشرق / کشیده تیغ عالم سوز چون برق
سحر اشهب چو باد انگیخت از جا / غبار صبح صادق شد فلک سای
سوی میدان کین شد یکسواره / شکست افتاد بر خیل ستاره
رسیدند از دو سو لشکر شاهان / بسی افزون شمار از ریگ بیابان
همه در زره زنی سر راست چون تیر / همه از پر کشی خونریز چو شمشیر
همه از چشم عاشق خونفشان تر / همه از درد هجران جانستان تر
سراسر بی تأمل همچو مستان / یکایک بی ترحم همچو هجران
همه چون غمزه بازان مست و بی باک / ز جان گردیده کشتن را هوسناک
کمند افکن بسان گیسوی یار / خدنگ انداز چون مژگان دلدار
بهم القصه لشکرها رسیدند / بروی یکدگر صفها کشیدند
چنان پیوسته شد صفهای لشکر / که شد یکباره چون سد سکندر

زره پوشان چو دریا رفته در جوش / زمین چون آسمان گشته سیه پوش
درخشان گشته آن دریا ز جوشن / حبابش سربسر از خود آهن
چو جوهر غرقه در فولاد حاصل / همه روئین تنان آهنین دل
بگردون سوده ماه پر علم سر / شده بر چرخ ظاهر ماه دیگر
دلیران گرم کین چون آتش تیز / ز بیرقهای گلگون شعله انگیز
عقابان شکاری تیز پرواز / همه غرق زره چون سینه باز
چو تیغ آماده گردون بهر دشمن / زره مانند آهن جامه بر تن
زره در بر بلا را موج بر موج / چو عکس مردمان در آب پر موج
ز بسیاری شکل نعل اسپان / زمین هم در زره گردیده پنهان
فراز اورنگ شهنشاه / رسیده قبه اش تا قبه ماه
برآمد چون غبار فتنه و شین / ز هر سو راست شد قلب و جناحین
بجنبید آن صف چون کوه از جا / قیامت را علامت گشت پیدا

جو

دو لشکر روی پس بکدیگر نهادند | بقصد جان یکدیگر گرفتند

دران صحرا ز صفهای گران تنگ | درو دشت از گرانی بود در تنگ

ز فتی گرد اگر بر چرخ گردان | شدی گوی زمین در آب پنهان

غبار کین چنان برخواست از جا | که شد تحت الثری فوق الثریا

نجوم از گرد لشکر شد نگردون | نهان در خاک چون ماهی قارون

نماند از خاک اثر در زاد دنیا | مگر در طینت و ترکیب اشیا

ز بس شد گرد و زیر اندر افلاک | نهان میگشت مرد و دشت در خاک

بدل تیر از کمان نهاد در گذر بود | چو آه گوشه گیران کارگر بود

ز اسپان یلان آن بحر فولاد | بجوش آمد چو بحر از جنبش باد

چو آتش آل از آهن ری بود | بمعنی دیو در صورت پری بود

سیه چون سپره کرده دیده روشن | جهان از دیپ سپه در چشم جوشن

ز سرمستی کمیت شد جوشان | برنگ می کف انداز و خروشان

بنی

ز بس تندی چو مستان بود حاصل | سر شد شش ز لای می که گل

سمند و یوز مستکام تک دود | ز مهر و مه گرو برده ربوده

ز ابرش خوی چکان در رهگذاری | بوقت قطره ابر قطره باری

ز هر سو گشته گاندر جلو بود | برنگ قلعه کوهی نموده

زمین شد بحر خون از بارش تیر | عجب بحری که موجش بود شمشیر

نموده بر هوا تیغ فلک سا | چو ماهی کو جهد از روی دریا

بلها کرده جا پیکان خونخوار | بعینه چون خیال چشم دلدار

زره و زره گشته آن میدان نشانه | ز هر سو تیغ پر خونش زبانه

شده از آتش تیغ شرربار | یلان جنگ جو را گرم بازار

ز تیر کینه ماوا داشت در دل | نهال دشمنی جا داشت بر دل

یلان را چاک چاک از تیغ سینه | گشاده هر طرف درهای کینه

عقاب تیر پران از کمانها | بقصد مرغ روح از آشیانها

چو گل از حرب پشتا فتاده شیران | چو غنچه غرق خون خنجر دلیران
هزاران نیم جان بی سر فتاده | که بود از بیم اجل یکسو ستاده
بغریدن در آمد کوس چون شیر | برآمد نعره دار و ده و گیر
ز آشوب دوال پر صلابت | فتاده لرزه در کوس از مهابت
ز بس جا کرده ناوک بر سپر بود | سپر چون خارپشتی در نظر بود
ز خطی نیزه باشد صفحه ارض | بزیر سایه گم بالطول والعرض
چو فرد دفتری کز مشق بیحد | سیه باشد ولی از کثرت مد
تفنگ مانند مار مهره افگن | فگنده مهره لیک از بهر دشمن
خروش توپها چون رعد ز افغان | بشکل اژدهای آتش افشان
اجل را گشته جانها جمله تسلیم | پناه آورده سوی کس از بیم
درون از زخمها یکسر پر از خون | که از کثرت نبودش راه بیرون
علم در ماتم گردان چالاک | سراسر کرده از غم جامه را چاک

ز هول

ز هول [illegible] و موی نعره مرد | سپر را ناف می پیچید از درد
ز سیل خون سپرها لاله گون بود | سپر آن سیل را گرداب خون بود
یکی افگنده جوشن از دلیری | برهنه همچو شیران کرده شیری
یکی غرق زره پشت نگاور | چو بر کوهی پلنگی حمله آور
یکی از سینه بیرون کرده کینه | سپر کرده فدایی وار سینه
شده از زخم تیر برق کردار | زمین سوراخ سوراخ آسمان وار
ز بس بر چرخ رفته ناوک خدنگ | ملک را بر فلک گردیده جا تنگ
ز بس خون رفته از شهای افگار | شده شیران کین را زرد رخسار
سپربازان کین را ات همی ماند | که مردم آستین بر عالم افشاند
برآورده چو ارباب سعادت | علمها نیز انگشت شهادت
علمها پر علم شد غرقه خون | بخون انگشت و ناخن ساخت گلگون
سپر را قبها از زخم ناوک | چو ماه پر علم گشته مشبک

ر روز باد و ناوک کین ... بگرداب سپر افتاده صد چین
بامید ظفر خصم از سپر جهد ... بتندی راند سوی خنجر و عهد
چنان انگیخت گرد کینه از جا ... که چون قطب شد از جا رفت دلها
شه شامی چو دید آن حمله تیز ... ز گرمی شد چو آتش شعله انگیز
سوی زین کرد آهنگ از تحمل ... که بهتر از تأنی دید تعجیل
چو آتش بر سر شبدیز شد زود ... که آتش دید یا رب بر سر دود
بهر حمله سپر بر باد میداد ... اجل را رسم کشتن یاد میداد
بکف گرز گران آتش فشان بود ... شکست خصم اگر از گرز گران بود
چو از برق کمان آتش برانگیخت ... ز ابر فتنه باران بلا ریخت
نهان در گرد کین شاه بدخشان ... چو در ابر سیه خورشید رخشان
چو برگ سوسنش در دست شمشیر ... بزهرش آب داده دست تقدیر
چو برج قوس را آئینه پیداست ... برآمد نعره زه از چپ و راست

بر پستان آن عقاب تیز پرواز ... نموده چنگل بازو سپر باز
ز پیکان خصم را خون مانده از دل ... ز سنگ و آهن آتش کرده حاصل
نه از بر ناوکش خود را پناه است ... ز هر تیرش موی بر تن راست برجاست
چو تیغ آبگون در کین علم کرد ... برآورد از وجود دشمنان گرد
بلی هر گه که جائی آب ریزد ... عجب نبود گر آنجا گرد خیزد
سپاه خصم همچون زلف خوبان ... ز باد حمله شه شد پریشان
در آن صورت بسی خصم نگونبخت ... ز غیرت همچو صورت گرد پا سخت
بآخر عاجز آمد از شمشیرش ... نبود اما علاجی از گریزش
ز اقبال شه خورشید منظر ... شکست افتاد بر خصم بد اختر
بخواری شد چو افتان و خیزان ... ز پیش باد پای شه گریزان
ز آب تیغ آب رویش رفته ... شکیب از عقل و تاب از هوشش رفته
ز مار تیر روزش تار گشته ... سیه چون زلف تار و مار گشته

سنان نیزهای خصم چون مار / برون کرده زبانها را از نهار

گریزان شیر مردان از پی تیر / بود گر چه نیستان مسکن شیر

زده نیزه پر پرویان بر تن / شهابان چون ملک بر دیو دشمن

علمها را که سودی سر بر افلاک / بسوی سروران افتاده بر خاک

جهانی شد تباه از گشته قهر / گرفت آب خضر خاصیت زهر

اسیران کمند از جان گرفتار / که می ماند بزلف سرکش یار

سرافرازی که خودش تیغ خون بود / بچشمش تیغ ز جام لاله گون بود

یلان کینه جو را زخم پیکان / نکوتر از دهان تنگ جانان

چو قیصر را ازان حرب ازان ضرب / شکستی اینچنین رو داد در حرب

تعاقب کرد او را شاهزاده / ز اسپ سلطنت گردش پیاده

رسانیدش بپیش خسرو شام / برآمد همچو مهرش بر فلک شام

ز بس پیش شهنشه سر کشیدند / بگردون سرکشان سر بر کشیدند

سراسر نیزه شان آورده بر بار / ز سرها سر بسر گردیده پر دار

ندیده دیده بیننده دیگر / سپاهی کو بود سر دار پیکر

سری کو در ره شاه زمان بود / نه بر روی زمین بر آسمان بود

ملک گفتا ببر داران لشکر / که گرد آرند سرها را سراسر

پی عبرت منادی بر فرازند / بآیینی که باید ساخت سازند

بر آوردند از معموره خاک / سرافرازان مناری سر بر افلاک

سرش بهر فخر کافلاک می سود / که این یک خیمه وآن یک ستون بود

که تا باشد بمیدان زمانه / ز سرداران آن دوران نشانه

چو شه را بخت با اقبال جفت / گل فتحش ز خار تیره بشکفت

زمین از مقدم شاه مظفر / مشرف گشت دار الملک قیصر

ز روی داد بهر دفع بیداد / سریر قیصری شهزاده را داد

چو بخشش یافت زان فیروزمندی / ز فرقش تاج قیصر سر بلندی

نبودش در بزرگی گرچه صد جهد / برون نامد ولی از عهدهٔ عهد

چو شد آن سلطنت بر وی مقرر / نبودش پیش همت بس محقر

بدارا نامزد کرد آن بر و بوم / بنامش زد رقم سلطانی روم

روان گردید از انجا شاه ایام / چو اقبال و ظفر با چتر و شام

ندارد کار دوران اعتباری / نباشد اعتبارش را مداری

بسا سلطان که دور افتاد از تخت / بسختی کرد خوار از پستی بخت

بسا درویش کز بخت پر امید / قدم بنهاد بر اورنگ جمشید

جهان چون شاهدی آمد دلفروز / که باشد با کسی در عشوه هر روز

چو بندی دل باین طاق مقوس / باین واماند نه پس نه کس

کسی کی با چنین ناکس بماند / نه کس با او نه او با کس بماند

[illegible]

نراند جز بستم چرخ جفاکیش / بگیرد شیوهٔ مهر و وفا پیش

نباشد جز جفاکاری همیشه / جفاکاری بود کارش همیشه

دو بیدل را بهم چون آشنا کرد / بصد حسرت ز یکدیگر جدا کرد

بدینسان شد حقیقت آن این راز / ازین عشق مجازی راز پرداز

که چون شد آن دو بیدل را ملاقات / بهم بودندشان اکثر اوقات

چو شد بسیار ربط آشنایی / نکردندی ز یکدیگر جدایی

کشیدندی ز روی کامرانی / بروی هم شراب ارغوانی

نهان شب تا سحر با دل جمع / گه این پروانه و گه او شدی شمع

گهی او ناز کردی این کشیدی / گهی این راز گفتی او شنیدی

دو عاشق راز روی دلنوازی / نبودی کارشان غیر از عشقبازی

چنین بودند حاصل روزگاری / زهم قانع ببویی و کناری

کسی کو را ببزم وصل راه است / اگر باشد گدایی پادشاه است

شبی کردند چنگ عشرت آهنگ
طلب کردند جام ارغوان رنگ

حریفان ساغر زر برگرفتند
ز غیرت باده را در زر گرفتند

غم از دلها می چون نوش می‌برد
دمی عقل و زمانی هوش می‌برد

صراحی گریه‌های زار میکرد
به لبها گریهٔ او کار میکرد

شهنشه چون می گلگون کشیدی
بظاهر می بباطن خون کشیدی

چو غنچه خون از آن غم در دلش بود
کزان گل رنگ می فی الحالش بود

چو مستی از میان برداشت آزرم
درید از زور مستی پردهٔ شرم

بزاری گفت با آن شوخ دلجوی
که ای حور پری روی ملک خوی

دلی دارم نهان پر از تو حاصل
که طوفان خیزد ار خالی کنم دل

دمی با رخ خوی کرده‌ای حور
زنی آتش نمائی آب از دور

کرم داری چنین صد سال خرم
فزاید آتش من از تو هر دم

بران ماند که باشد تشنه‌ای آب
نمایندش و ما دم جرعهٔ آب

جفا با عاشقان تا کی توان کرد
نشاید دشمنان با دوستان کرد

ز غم خون شد دلم دلداریی کن
مرا غم میکشد غمخواریی کن

بکن شادم که غمگینم تو کردی
بدرمانم بکوش ار دردم تو کردی

بده کامم که ناکامی به بینی
چو من این بی سر انجامی ببینی

اگر صد ره ز شیرینی بری نام
بجز خوردن بگو شیرین کند کام

چه باشد کام ناکامی برآری
در آیین وفا نامی برآری

ز لعل لب بهر رنگی که دانی
بجان تشنه جانی را رسانی

بود از خاک کمتر آب حیوان
کز او یک خشک لب را زنده جان

چه سود ار چشمهٔ مهر جهانتاب
کز او هرگز نشد یک تشنه سیراب

کند زین درد چشم خون فشانی
که در جانی و درد من ندانی

ندانی جان من با درد چون است
چه دانی جان من تا در چه خون است

بگو چند از تو زینسان دور باشم
بتن نزدیک و از جان دور باشم

دهی کو ساغر مهر و سپهر جور | میفشانم چو ساغر در میان دور
اگر داری چو نامهربانی | ز سر مطلق مشو مطلق عنانی
پیاپی ده رحیق بیوفایی | اگر کردم ز دو دیر از آشنایی
چو آید از جفاهای تو امدادی | کشم آه و دهم مهر تو بر باد
برآرم آه پر درد از جان پر درد | کنم هنگامه مهر ترا سرد
شود بی مهر گر یار دلجوی | اثر در جان کند بی مهری او
بی مهر و وفا ز انسان که دانی | فزون گردد باندک مهربانی
ولی کم لطفی و بیمهری یار | کند کم مهربانیهای بسیار
مرا کشت آن تغافل کردن تند | که باشد صعب زخم خنجر کند
ترا با من تغافل بیسبب نیست | تغافل کردن از خوبان عجب نیست
چو صیادی که سوی صید آید | بعمد اخویش را غافل نماید
بگردون بردی و کردی بدامم | گرفتی دست و افگندی بپایم

من پاکار کار افتاده را | بدان بیدل دلداده را
ز خود کامی مکن خون آن آشام | نشاید آنچنین کی بود خودکام
یقین دانم ترا عار است از من | بدان زین گفتگو بار است از من
ببین در شام تار روز سیاهم | که نور دیده غیر روز شاهم
بود امروز آن شاه نو آیین | شهنشاه بدخشان خسرو چین
ز هم شام و بدخشان ز ابود فرق | که بسیار است فرق از غرب تا شرق
بدین عزت که بینی لعل رخشان | بود چندگی که خیزد از بدخشان
بلا در شام کی چون ملک چین است | که چین رشک همه روی زمین است
خطا گفتم که چون آن زلف مشکین | بود صد شام در هر گوشه چین
وفا را گفت مهر از دلنوازی | که این نبود طریق پاکبازی
طریق پاکبازان این نباشد | که در پاکان چنین آیین نباشد
ز شوق گرد هم جانهای پرپیچ | نبینی کام دل یکبار از هجر

چو بلبل بایدت کردن تحمل
که بی موسم نخندد در چمن گل
نیاید تا به سر شام غم امروز
کجا طالع شود صبح دلفروز
چو بی‌صبران مکن تعجیل در کار
بود موقوف وقت خویش هر کار
همان به ره از غنچه تسلی
که جز بوسی ز گلزار ار نیابی
بسی کوشید خسرو با شکرلب
ز نقش هیچ کارآرایش آن شب
لب خشکش از زلالش تشنه برگشت
دل لب تشنه او تشنه‌تر گشت
بریده امید از آن امید جاوید
سکندر ز آب حیوان گشت نومید
ز لعلش کند دندان طمع زار
طمع از جان بباید کند ناچار
بلی بسیار چون دندان کند درد
بجز کندن علاجش کم توان کرد
ز دیگر جای تقریب سخن ساخت
بدرد خویش و صبر خویشتن ساخت
شهنشه مست بود از باده دوش
ز می گشته سر دستار مدهوش
خرابش ساخت طوفان شرابی
بلی طوفان کند دائم خرابی

بمخموران می‌نمایی تماشات
گل بندیده را آبی تمامت
بود بی‌خواب را خوابی کفایت
که باشد تشنه را آبی کفایت
شود آخر بخواب آخر کشی میل
فتاد از پا چو سرو از تندی سیل
برونش محرمان بردند دوش
بهوش آمد ولیکن رفت از هوش

داستان [illegible]
[illegible]

خوش آن عاشق که دارد محرم راز
شود با محرم خود راز پرداز
ز کار نابسامان راز گوید
طریق کار و سامان باز جوید
کند اظهار تمنای دل ریش
کزو حاصل کند کام دل خویش
چو دیگر روز ازین دیر دلارا
عیان شد مهر گردون چون مسیحا
ز انفاس نسیم عیسی آثار
بیکدم خفتگان گشتند بیدار
ملک بیدار شد از خواب نوشین
چو نرگس در خمار از جام دوشین

ز دوست دوست میرود دست بدست
ز غم میریخت خون از نرگس مست

کف افسوس میمالید بر هم
بصد اندوه مینالید از غم

پس انگه گشت دارا طلبکار
بگفت ای مهربان یار وفادار

بکن کاری که کارم رفته از دست
بجو یاری که یارم رفته از دست

درین اندیشه فکر کاریی کن
چو یارم اینچنین شد یاریی کن

بسی جور و جفا در عشق دیدم
تو میدانی جفا در عشق دیدم

ز عشق و عاشقی خواهی نخواهی
گذشتم از سریر پادشاهی

دلم در تن ز دست غصه خون شد
ندارد کار دل راه برون شد

اگرچه مهر باشد نام آن ماه
نباشد از وفا یکذره آگاه

ازین پس جان من مهجور از وی
که او دور از من و من دور از وی

نه دیدم لیک بعد از آشنایی
ز من مهری و از وی بیوفایی

کشیدم آه سوزان بسکه از جان
گلم پژمرده گشت از شعلهٔ آن

بودم

دو دیده تا کی بر ویم اشک گلرنگ
بتنگ آمد ازین صورت دل تنگ

چه رنگ آید دلم زین عهد بیرون
دلست این نیست جز یکقطره خون

ازان گل به که اشک افشان شبنم
گلش دیدیم گلابش نیم شبنم

ز بس دیدیم ازو بیمهری و بس
دلم شد سیر از مهر همه کس

نخواهد گر مرا آن غیرت حور
عجب نبود محبت نیست با زور

شدم ناکام از خودکامی او
دلم در سینه پخت از خامی او

همیشه ناز و خودکامیش کامست
نگردد پخته هرگز بس که خامست

بود هرچند دلکش میوهٔ خام
چو نبود پخته کی شیرین کند کام

از آن رو کام خود جوید دل او
که خودکامست خود رایست و خودرو

چنین شوخ جفاجویی که دیدست
چنین خودکام خودرویی که دیدست

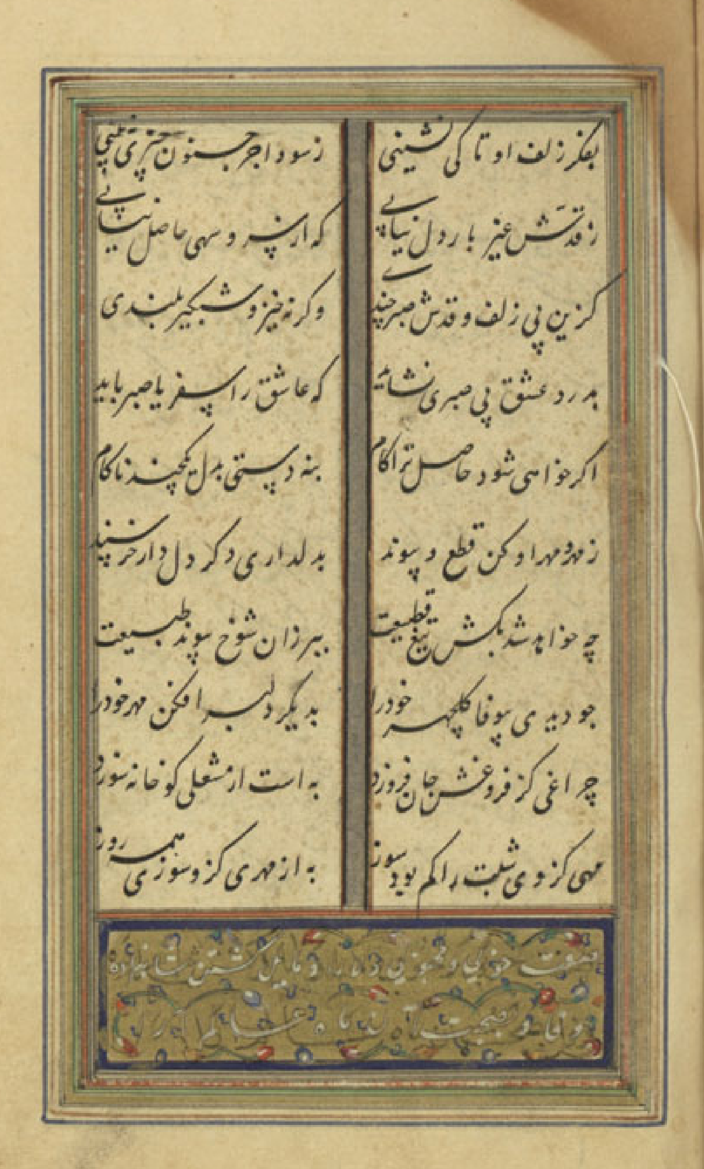
چنین بیمهر دلداری که دارد
چنین نامهربان یاری که دارد

نمی آید وفا از بیوفایان
بلی بیگانه به زین آشنایان

ملایک صورتان حور دیدار / گریزانند از مردم پریوار
ازان گل کار من رونق ندارد / که چون گل از وفا بویی ندارد
گذشتم از سر یاری که دارم / ازین یار جفاکاری که دارم
منم آن ناتوان بیچاره افگار / که ترک جان نمود از درد ناچار
مرا شد کار دل از دیده مشکل / جهاد دیدم ز دست دیده و دل
چه رنجم از دل غمدیده خویش / که می بینم همه از دیده خویش
زنم تا کی بر آن در حلقه از درد / همان بهتر نگویم آه من بیدرد
ازینجا به که راه خویش گیرم / سر خویش و ره خود پیش گیرم
کنم بیرون ز دل درد و غم او / نگویم حسن رفتی از پیش و کم او
ببیندانی جفا کردست با من / جفا کردست آن بیوفا با من
زبان بگشاد دارای زمان / بخوامش گفت کای سلطان دوران
فلک غیر از تو سلطانی نبیناد / بجز دور تو دورانی نبیناد

بود تا بر فلک خندان گل مهر / مبادا دوریت از مهر گلچهر
همیشه تا بود این دیر مینا / بهم باشید چون مهر و مسیحا
نزیبد جز تو شاهی پیر مهر / بلی باشد مسیحا در خور مهر
مشو زین غصه در خون جگر غرق / که از معشوق تا عاشق بود فرق
بعاشق پیشه معشوقی نیازست / بر اهل شیوه عاشق نیازست
بنازا نیست غیر از ناز آیین / که رسم نازنینان این بود دین
خوش آید ناز از معشوق طناز / که از معشوق با عاشق چند ناز
نیاز از عاشق از معشوق ناز است / که ذوق عشق ازین ناز و نیاز است
چو یار مهربان گردد جفاکیش / نباید از ره مهر و وفا پیش
نگردان از جفاء و از وفا پیش / بود گر امتحان باشد جفا پیش
بکش پا از طریق خاکساری / که دور است این ز راه دوستداری
براه دل چو شیر نیست دلبر / نه شیر و بلکه گنجینه و نهد بر

بکن از مهر دل یکذره غمناک / که خود نور افکند خورشید بر خاک
کجا دولت بکوشش رخ نماید / چو وقت آید بپای خویش آید
ز لعل یار دیرین زود مگذر / که باشد بادهٔ دیرینه بهتر
دلش با پیر چون خود مهربانست / ز جام چشم لیکن پر گرانست
چنین باشد طریق آشنایی / که باشد کار خوبان پر گرایی
اگر شد خاطرت دلگیر ازین یار / دلت یکبار کی شد سیر ازین کار
بنه سر زیر پای دلبر نو / بنای عاشقی نه از سر نو
مکن دوری ز یار تازه و تر / که گل چندانکه باشد تازه خوشتر
ز یار تازه گردد دل شکفته / که پیغمبر جدید لذه گفت
ز یار تازه یابی لذت دل / ولی نخل کهن را نیست حاصل
ز دیده اشک گلگون چند ریزی / جگر تا کی خوری خون چند ریزی
خدا را بگذر ازین کار خود را / مده زین پیش آزار خود را


بگرد زلف او تا کی نشینی / ز سودا جز جنون جز پیچ پیچی
ز قدش غیر بار دل نیابی / که از سرو سهی حاصل نیابی
گذر زین پی زلف و قدش صبر چندی / وگرنه خیز و شو بگذر بلندی
به درد عشق بی صبری نشاید / که عاشق را اسیر یا صبر باید
اگر خواهی شود حاصل ترا کام / بنه دستی بدل یکچند ناکام
ز مهر و مهر او کن قطع پیوند / بدلداری دگر دل دار خرسند
چه خواهی شد بکش تیغ قطیعت / ببر زان شوخ پیوند طبیعت
چو دیدی بیوفا گلچهره خود را / بدیگر دلبر افکن مهر خود را
چراغی کز فروغش جان فروزد / به است از مشعلی کو خانه سوزد
مهی کز وی شبت را کم بود سوز / به از مهری کز و سوزی همه روز

صفت خوبی و محبوبی [illegible]

پری رویست در این شهر مشهور   که مهر از روی او چون مه برد نور
چنان زیباست آن شوخ پری چهر   که زان خورشید فرقی نیست تا مهر
دلارایست نام آن دلارا   که دل پنهان برد جان آشکارا
دلارایی که جان دلبستهٔ اوست   دل و جان جهانی خستهٔ اوست
لبی چون غنچه اما در تکلم   ولی در ستر تکلم صد تبسم
نمایان عقد دندان در شکرخند   ز شکر شکرش چون خورده قند
دهان او ز تنگی تنگ شکر   دو شیرین لعل او قند مکرر
بخنده چون کشاید لعل جانبخش   شود از هر طرف لعلش روان بخش
ز خنده چون ببندد لعل شیرین   کند عقد سهیل و عقد پروین
خرامد چون بناز آن سرو رعنا   رود سرو سهی چون سایه از جا
جو پوشد رخ جهان ظلمت پذیرد   شود تاریک چون خورشید گیرد
کشاید گر ز رخ زلفان دلفروز   شود صد دل پریشان و سیه روز

که دیده غیر آن مژگان خونریز   بلا را روز بازار چنین تیز
نباشد شمع چون آن سرو دلجو   که قد شمع نبود چون قد او
کی این نسبت بقدش راست آید   که این میکاهد و آن می‌فزاید
پریشان چون کند گیسوی شبگون   شود سوز دل عشاق افزون
بلی چون شد پریشان رشتهٔ شمع   دهد پرتو فزون در صحبت جمع
رخش گلزاری اما رشک گلزار   درو گلها ولی گلهای بی خار
دو ابرو گرده سبز از دو سو تر   بلی گلشن بود با سبزه بهتر
ز وسمه ابرویش زان سان که خواهی   که دیده رنگ بالای سیاهی
ندیده دیده مردم در آفاق   چو چشم او بزیر نیلگون طاق
چو ابرویش بخوبی دعوی الحجت   بی دعوی کمان از طاق او بخت
ز بس چشمش بخونریزیست مایل   دو تیغ از ابروان دارد حمایل
غلط گفتم که بر آن صفحه زد   رقم زد صاد و نون و از چشم و ابرو

بهم ابرو و چشمش هر دو واقع
بود زان مصحف رو نقص قاطع

دهم بر لطف آن چشمی گواهی
ز روی چشمش از مه تا بماهی

نموده راست چشمش دیده جمع
چو در آینه عکس شعلهٔ شمع

ز خالش دیده سیب آن ذقن جیب
کس از بیرون ندیده دانهٔ سیب

ز قدش رفت جان عاشق زار
ز چشمش فتنهای خفته بیدار

گشوده نرگس شوخش بهم چشم
ز روی خودنمایی چون دهم چشم

ز عشوه آن دو ابروی ستمکار
فزوده کار بر هم چون دو همکار

بجز روی و جبین آن دلفروز
نشد یکجا عیان هم صبح و هم روز

بغیر از قامت آن لاله رخسار
که دیده سرو کو گل آورد بار

بجوی از پری پیدا ز رها
پری در چشم او ننموده اصلا

کند چون جلوه آن سرو خرامان
کشد بر خاک راه از ناز دامان

کرانکه شد پس سرو نازش
بگرد خاک ره با صد نیازش

چو در رقص آید آن سرو صنوبر
نگه از دل رباید عقل از سر

چو رقصد کف زنان آن شوخ پر فن
کند پرواز مرغ روح از تن

فشاند دست چون در رقص از ناز
تو پنداری پری آید به پرواز

چو چنگ از بهر عشرت ساز آهنگ
گشاید خون دلها از رگ چنگ

چو مضرابش رگ قانون خراشد
فغان بر خیزد از هر جا که باشد

چو گردد در بلندی نغمه پرداز
ملک در نه فلک ماند ز پرواز

چو خواند پست آن شوخ طربناک
هزار افتاده سازد سینه را چاک

رسد چون نغمهٔ زیرش بهر گوش
رود از مردم روی زمین هوش

چو ساقی گردد آن شیرین شمایل
توان خوردن ز دستش زهر قاتل

بود گرم از غمش هنگامه روز
رخش چون مهر و مه هنگامه افروز

خلایق سر به پا در گفت و گویش
فتاده در بدر از جست و جویش

ولی با این همه خواهان ز هر سوی
ندیده آن پری را هیچکس روی

چو جان پوشیده رو از وصل جانان | نهان تر از همه پوشیده رویان
نهان در پرده چون در ابر خورشید | ولی روشن جهان زان صبح امید
چو در مانوس ها شد مسکن شمع | شود روشن ز رویش مجلس جمع
ببین کان نور چشم از نهفت پرده | چگونه در نظرها جلوه کرده
ز بس پوشیده رو کان سیمبر بود | بسان گنج پنهان از نظر بود
دو گیسو حلقه زن چون اژدر گنج | که باشد مار را جا بر سر گنج
چو نور دیده از مردم نهانی | نهانی تر ز آب زندگانی
چو چشم دل ز خلق پنهان | گرامی تر ز دل شیرین تر از جان
ز عصمت گر برخ بنود نقابش | زند آتش بعالم آفتابش
تو معجز بین که زان حسن جهانسوز | نمیسوزد نقاب آن دل افروز
شنیدم روی جان بخش تو دارد | هوای قد دلجوی تو دارد
نمیخواهد کسش غیر از تو کس را | پزد در جان جگر شان این هوس را

بدینسان دلبری دلداده است | دلش در دام عشق افتاده است
چو آن افتاده را دل رفته از دست | اگر دستش نگیری جای آن هست
چو مهر آگاه از این راز گردد | ز آیین تغافل باز گردد
زند آتش بجانش گرمی رشک | ببارد خون دل از دیده چون اشک

[illegible]

چو با شهزاده دارا این سخن گفت | رخش چون گل لبش چون غنچه بشکفت
حریم دل ز مهر یار پرداخت | گذشت از یار و با یار دگر ساخت
بلی دلگیر چون شد دل ز جایی | کند میل دگر آب و هوایی
شود چون خسته از درد افکار | کند درمان درد جان بیمار
چو زان درمان نشد آن درد کم تر | شتابد از پی درمان دیگر
شبی خسرو بدارا گفت برخیز | زدی چون آتشی آبی برو ریز

زبس کز شوق بیحد رفت از جا / روان شد جانب قصر دلارا
چو آمنه را از مغنی خبر شد / دل مشتاق و مشتاقتر شد
چو بر درد ولی زین گونه دریافت / باستقبال دولت بیش بشتافت
درون آورد مهمان را باعزاز / نشاندش بر سریر عزت و ناز
پس آنگه پیش خاطر آنچه خوش کرد / باآیینی که دانی پیش کش کرد
برنگ شاخ گل خندان بپا خاست / تواضعها نمود و عذرها خواست
دلارا را بجان آتش فتاده / چو شمعی بر سر پا ایستاده
شده سرمست و بیخود از می وصل / که نوشیدی می لیلی درین وصل
ز جام وصل گردید آنچنان شاد / که از غمهای هجران نامدش یاد
بلی در بزمگاه می پرستی / کجا یاد از خمار آید بمستی
چو صورت پایش از رفتار مانده / ز حیرت نطقش از گفتار مانده
در آن صورت چو صورت دم نمیزد / ز بس حیرت مژه بر هم نمیزد

بدل میگفت کین صورت حیاتست / که زینسان دولتی دیدن محالست
منم یارب که کام خویش دیدم / ز ناکامی بکام دل رسیدم
منم یارب که دیدم یار خود را / چو دولت ناگهان دلدار خود را
شهنشه آن صنم را پیش خود خواند / بجای لایقش از مهر بنشاند
چو نیکو دیده بود آن سرو گلچهر / مشابه گونه چون ماه با مهر
تو گویی مهر بود آن ماه عالم / که دیده توامان مهر چون ماه هم
جوان گلچهر یار از مهر میداد / ز مهرش گرم در شاه آتش افتاد
چنان شد گرم مهر آن پریچهر / که آتش زد بجانش گرمی مهر
صنم برخاست تا آرد می ناب / که از شاه آتش انگیزد بدان آب
وفا دامن گرفتش کای گل اندام / کنون کز من ربودی صبر و آرام
چرا زینسان روی دور از بر من / مگر رنجیدی از چشم تر من
بیا جانا که با هم باده نوشیم / مرو بنشین که با هم باده نوشیم

دماغم خشک کرد آن زلف مشکین / بلی گردد دماغ از مشک چین خشک

بعزم زاهدان خشک ابتر / بده می تا دماغ جان کنم تر

دلارا گفت کای شاه جوانبخت / بلند از رفعت هم تاج و هم تخت

کسی کو با تو از رفعت کند یاد / اگر چرخ است در زیر زمین باد

همه روزت چو من پر خنده بادا / همه سال و مهت فرخنده بادا

شوی زانسان و هر روز خوشحال / بود روزت ز نو خوشتر ز امسال

مرا اسم بود میل جان بیتاب / که از می باغ رخسارت دهم آب

ز می در خوی خوش بنشیند حالت / نگر چشمی دهم آبی از وصالت

اشارت کرد تا ساقی می آرد / اگر امشب نیارد دمی کی آرد

برون رفت و درون آورد باده / شد از می گرمی صحبت زیاده

بکف بنهاد جام زر چو نرگس / منور شد ز نور باده مجلس

پری پیکر می گلرنگ بر دست / هم از می مست و هم از حسن خود مست

چو شه خوردی می لعل از کف وی / ز لب نقل آن مهوش دادی پی

دمادم زان دهان تنگ دل دزد / بهر یک بوسه جانی می ستد مزد

چو وقت احتیاجش بوسه دادی / یکی دادی بوام و صد ستادی

ز لعل دوست ذوق بوسه پیوست / بود چون می پیاپی خوردن مست

شده چوگان زلفان بر بر و روی / پریشان چون بنات النعش هر سوی

چو زهره چنگ عشرت کرده آهنگ / زده در دامنش زلف سیه چنگ

برآورده ز راه عشق بازی / سرود دلبری و دلنوازی

ملک چون دید آن عاشق ربایی / طریق اختلاط و آشنایی

سرش شد گرم از کیفیت عشق / که سرمستی بود خاصیت عشق

چو گردد عاشق بی صبر و دل مست / در آن مستی رود یکباره از دست

چنان بفریفت آن عاشق فریبش / که شد یکبارگی صبر و شکیبش

چنانش بیخود و بیجا ز ره هوش / که گرد از مهر و از مهوش فراموش

ولی گر تشنگی گردد جگر چاک
بمالد سینه را بر ریگ نمناک

نشیند چون فروغ مهر لامع
بجای مهر گردد ماه طالع

شود چون شمع مهر پرتو نمایی
کند هر دم بها هم خودنمایی

وفا بین پی وفایی کردن او
بود جرمی عجب در گردن او

اگر گردی همه اقصای عالم
نیابی مهر در ابنای عالم

نماند غیر نامی چون طریقت
درین کاخ مجازی از حقیقت

نمودی شد معشوق مجازی
بزد عشقبازی دست بازی

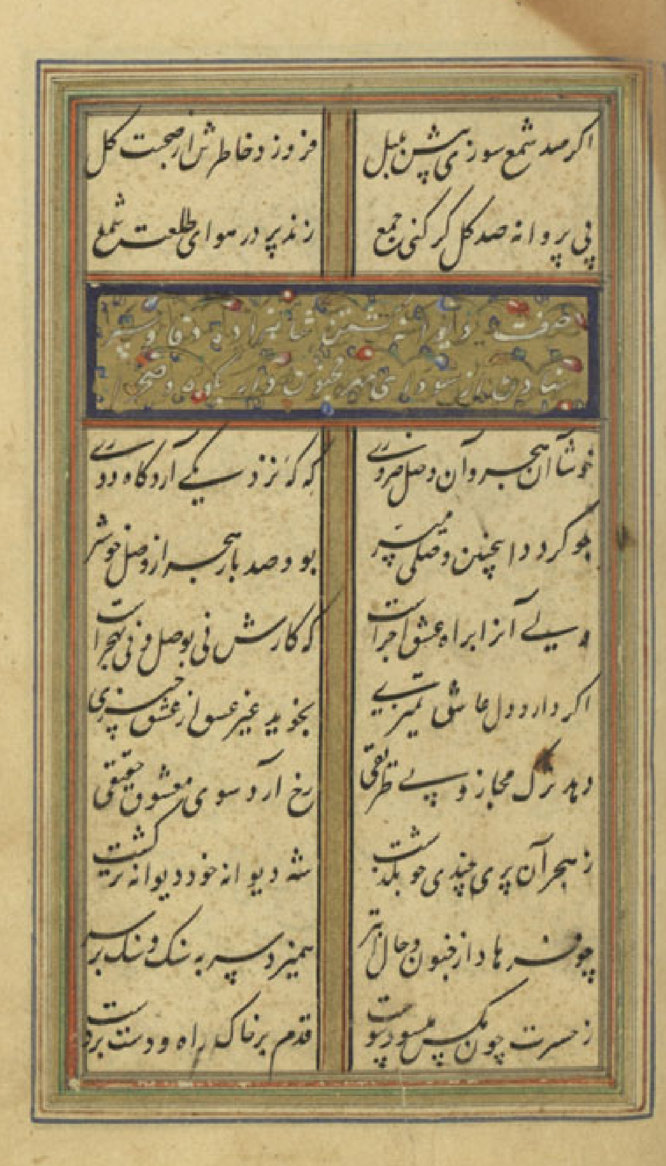
بمهر او فریب خویش میداد
تسلی در درون ریش میداد

دلش هر چند با دلدار نو بود
ولی جانش دگر جا در گرو بود

بلی مهری که در جان یافت منزل
بآسانی کی رود آن مهر از دل

کجا خسرو بلیلی گیرد آرام
چو او را از لب شیرین بود کام

کجا شیرین شود جانان مجنون
که جز لیلی نخواهد جان مجنون



اگر صد شمع سوزی پیش بلبل
فروزد خاطرش از صحبت گل

پی پروانه صد گل گر کنی جمع
زند پر در هوای طلعت شمع

صفت دیوانه شدن شاهزاده و رفتن و سر نهادن از سودای پری مجنون وار بکوه و صحرا

خوشا آن هجر و آن وصل ضروری
که گر نزدیک آرد گاه دوری

بهجر گردد اینچنین وصلی میسر
بود صد بار هجر از وصل خوشتر

وسیلی آن ز ابر راه عشق آفات
که کارش نی بوصل و نی بهجر است

اگر دارد دل عاشق شکیبی
بجوید غیر معشوق از عشق نصیبی

دهد رنگ مجاز و پی طریقی
رخ آرد سوی معشوق حقیقی

ز هجران پری چندی چو بگذشت
شه دیوانه خود دیوانه‌تر گشت

چو فرهاد از جنون و حال آخر
همی زد سر به سنگ و سنگ بر سر

ز حسرت چون مگس میسود دو دست
قدم بر خاک راه و دست بر دست

نماند او را بجز سودای مردم | چو نور دیده گشت از چشم‌ها گم

چو مجنون سوی صحرا شد شتابان | نهاد از بیدلی رو در بیابان

شده دیوانه و سودائی عشق | خوشا عشق و خوشا رسوائی عشق

نهاده پی ز غم در کوه و هامون | گهی فرهاد و گاهی گشته مجنون

گرفته دامن کوهی بزاری | ز غم گریان چو ابر نوبهاری

شده هم دود دلش ابر بر کوه | روان از دامنش سیلاب اندوه

دلش چون از بیابان آمدی تنگ | بسوی کوه نالان کردی آهنگ

چو مظلومان ز درد مستمندی | پی فریاد رفتی بر بلندی

ز باریکی تن آن کوه اندوه | نمودی چون هلالی از سر کوه

ز ضعف و ناتوانی گشت از آن سان | که پنداری طلسمی بود بیجان

نه از غم متصل دستی بسر داشت | بسر زد دست و نتوانست برداشت

بچشم از ضعف موئی می‌نمودی | ازو تا موی او فرقی نبودی

چو موئی گشت از مهر رخ دوست | تو گفتی تار مویش سایهٔ اوست

ز افیون جدائی آنچنان بود | که در جانش نه تاب و نی توان بود

شده تن از خیال رخ چون خیالی | وجودش از عدم گشته مثالی

بسر بر تیره ژولیده مویش | فکنده سایه بر خورشید رویش

بغیر از روی و مویش دیده کم دید | که باشد ابر بر بالای خورشید

نشد ژولیده مو از محنت عشق | چو مجنون داشت بر سر کسوت عشق

برنگی گرمی مهرش بتاخت | که پس از سایه او را باز نشناخت

شده روی چو روزش تیره از سوز | نموده مجلسش چون او سیه روز

فلک چون حال دل از غم تبه دید | چو شب روز نشاط خود سیه دید

برآورد از دل پر درد افغان | بزاری روز و شب میکرد افغان

دمادم ناله کردی آن دل‌افگار | گه از بخت و گه از طالع گرزیار

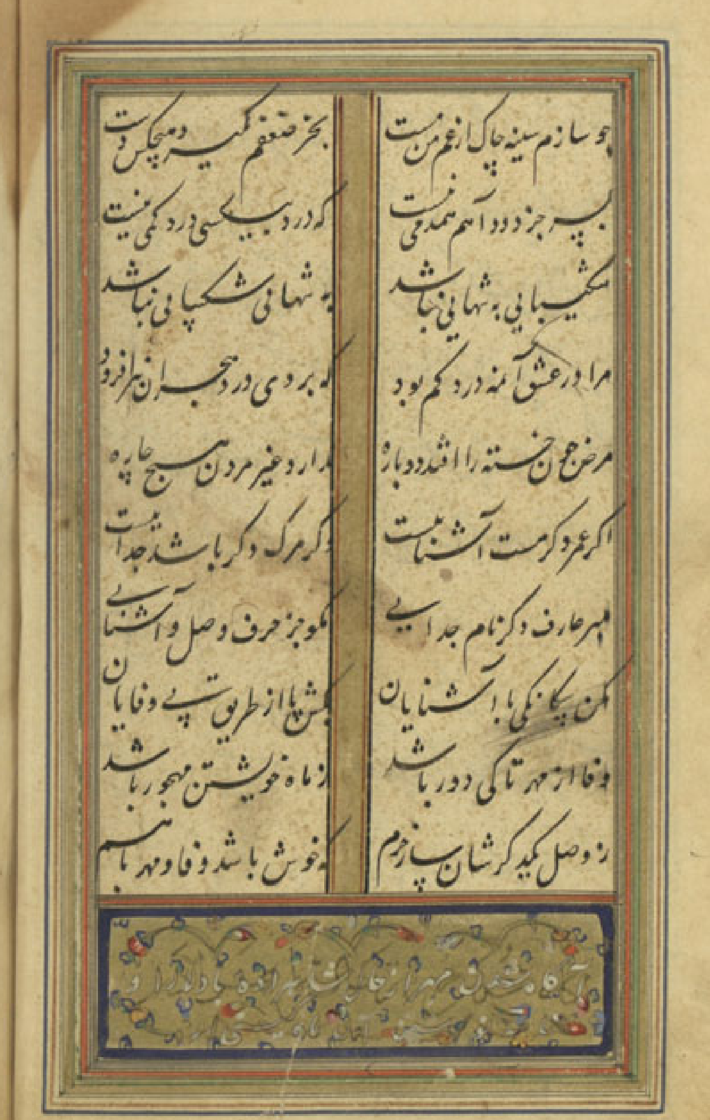
که یارب چون کنم یارب درین حال | مبادا هیچ کافر را چنین حال

زدردم دردل آمد اثر نیست | که از درد کسی پس باخبر نیست
مرا بی او نباشد در دل آرام | که باشد در دل آرام از دلارام
چنین گز مهر میسوزم بدین روز | مرا روز قیامت باشد این روز
زخوی تند خود زانسان بتنگم | که چون دیوانگان با خود بجنگم
بچاک سینه کوبم از جنون سنگ | زنم دیوانه سان با دل در جنگ
مرا با دل بجز الفت نباشد | بهم دیوانه را الفت نباشد
بکام من دل من یکنفس نیست | بلی دیوانه در فرمان کس نیست
زدل تا چند آتش بر فروزم | چو جان بر آتش دل چند سوزم
ندانم تا بکی سوزم بدین سوز | که در عالم مبادا کس بدین روز
منم در وادی محنت اسیری | اسیری در کف غم دستگیری
دران وادی من محزون بیکس | که نبود همرهم جز سایه در پس
چو آه از جان کشم بی طرح یار | زآهم روز گردد چون شب تار

بنالد

نیارد سایه با دود دلم تاب | گریزد همچو اشک از چشم بخواب
من اینچنان و مانم تنها بمانم | رسانند درد تنهایی بجانم
کشم باز از درون آه جگرگاه | فروزم ز آتش دل مشعل ماه
سود پرخون دلم با آه دمساز | بصد خون دلش پیدا کنم باز
مرا چون او رفیقی زوره نیست | فغان کان نیز گاهی هست و گه نیست
چو مجنون گشته شیدائی شعارم | بغیر از سایه همراهی ندارم
ولی دارم تعجب از غم یار | نماند جز خیالی از من زار
مگر از دود آهم یافت مایه | که بر خاک از خیال افتاد سایه
ز دود دوری آن مه روی | سفید از گریه شد چشم سیه روی
سرشکم در بیاض دیده تر | بعینه هست چون در پنبه گوهر
گر بر سر اشک جز چشم فشانم | بلب از پنبه ام آبی چکانم
کشم چون شعله سر گاه فغان | که خاموشم کند چشم گریان

بلب از پنبه ام آبی چکاند



چو سازم سینه چاک از غم من مست / بجز صنعم نگیرد هیچکس دست

بپرسد جز دو آهم همدمی نیست / که درد بیکسی درد کمی نیست

شکیبایی به تنهایی نباشد / به تنهایی شکیبایی نباشد

مرا در عشق آن نه درد کم بود / که بردی درد هجران برفزود

مرض چون خسته را افتد دوباره / ندارد غیر مردن هیچ چاره

اگر عمر دگر مست آشنا هست / دگر مرگ دگر باشد جدا هست

بهر حارف دگر نام جدایی / مگو جز حرف وصل و آشنایی

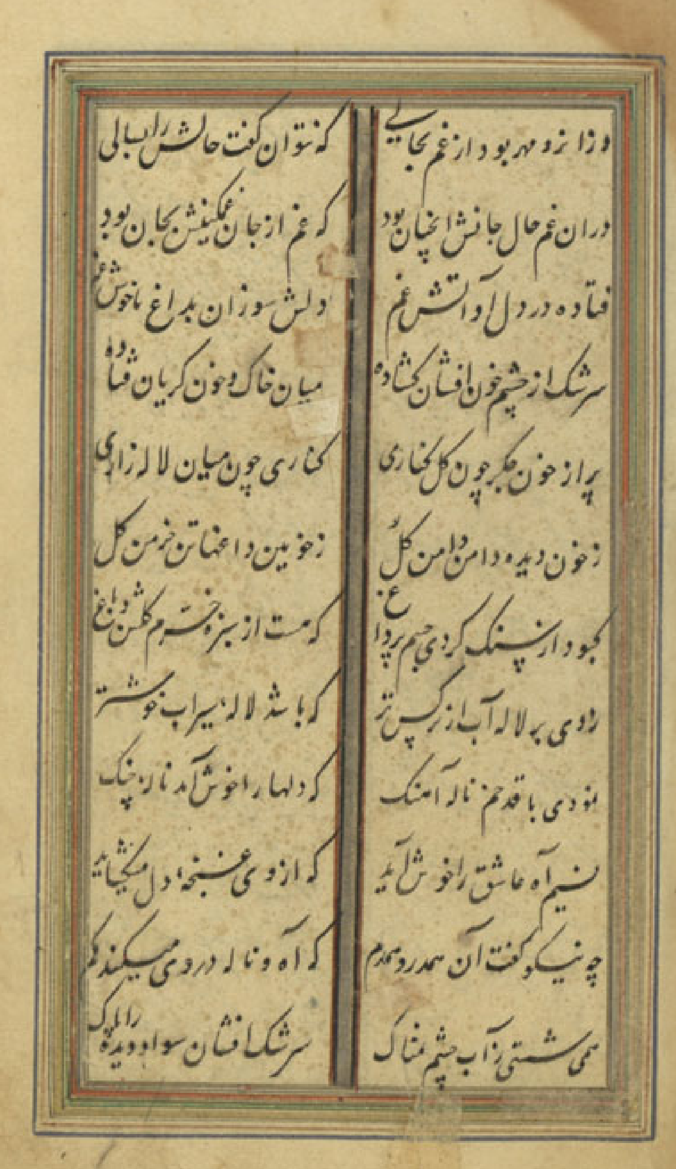
مکن بیگانگی با آشنایان / مکش پا از طریق بی وفایان

وفا از مهر تا کی دور باشد / ز ماه خویشتن مهجور باشد

ز وصل کید گرشاسپ زرم / که خوش باشد وفا و مهر با هم

آگاه شدن [illegible] مهر از [illegible] شاهزاده [illegible]

وزان سو



وزان سو مهر بود از غم بجایی / که نتوان گفت حالش را ابالی

دران غم حال جانش آنچنان بود / که غم از جان غمگینش بجان بود

فتاده در دل او آتش غم / دلش سوزان بداغ ناخوشی غم

سرشک از چشم خون افشان گشاده / میان خاک و خون گریان فتاده

پر از خون جگر چون گل کناری / کناری چون میان لاله زاری

ز خون دیده دامن دامن گل / ز خونین داغهای خرمن گل

کبود از پنجه کردی جسم پر داغ / که مست از سبزه خرم گلشن و باغ

رودی بر لاله آب از نرگس تر / که باشد لاله سیراب خوشتر

نبودی با قدم جز ناله آهنگ / که دلها را خوش آید ناله چنگ

نسیم آه عاشق را خوش آید / که از وی غنچه دل میگشاید

چو نیکو گفت آن همدرد همدم / که آه و ناله دردی میکند کم

همی شستی ز آب چشم نمناک / سرشک افشان سواد دیده را پاک

که چون با مردمان یکجا نشیند ز عالم جز خیال او نبیند
ز اشک و آه آن غمگین ناشاد زمین را آب برد و چرخ را باد
در آن حالت یکی او را خبر کرد که لب از آب دیگر خضر تر کرد
به روی دیگری ساغر کند نوش ز بوی دیگری از وی رود هوش
چنان بر لیلی خود گشته مفتون که فرقی نیست از وی تا به مجنون
چنانش با جنون سودا گرفته که چون مجنون ره صحرا گرفته
مگو زینسان چرا شید از عشقت کجا بی این سبو آغاز عشقت
شود چون آتشی جانی فروزان چو در گیرد فزاید شعله آن
چو بشنید اینچنین احوال یارش فتاد آتش بجان بیقرارش
دبیر سحر املا را طلب کرد که داند روز را از سحر شب کرد
بفرمود آن نگار عشوه انگیز نوشتن نامهٔ پر شکوه آمیز
عبارتهای پس رنگین موزون کز آن گردد دل اهل وفا خون

حکایتهای مهرآمیز پر درد که سازد گرم صد هنگامهٔ سرد
شکایتهای دوری پیش از پیش کز آن سنگین دلان را دل شود ریش
تواضعهای گرم رغبت انگیز که گردد آتش عشاق از آن تیز
پس از اظهار شوق و ذوق دیدار که از ظاهر بود باطن نمودار
علم زد از برون سوز درونش بجوش آمد ز سوز سینه خونش
که ای جان من و جان کسان هم دلم با داغهایت بلکه جانم
مرا دور از تو دل سوخته بدحال تو از حال دل من فارغ البال
من از درد تو در خون خفته از غم تو با همخوابه خوش شاد و خرم
منم کز غم نگشتم شاد هرگز توئی کز من نکردی یاد هرگز
وفاداری ببین چندان نمودی که صبر از دل و دل از دستم ربودی
چو دانستی که جانم مایل تست دل خون گشته‌ام پا در گل تست
گرفتی پیش رسم بی‌وفایی نمودی پیش آیین جدایی

بمن کم کم تغافل پیش کردی / تغافل را شعار خویش کردی

زدی آتش چنان در جان زارم / که دود انگیختی از روزگارم

نکردی رحم بر جان من زار / بدین زاری مرا کردی گرفتار

ز بزم وصل با صد جرم آخر / فکندی در بلای هجرم آخر

شکستی عهد و پیمانی که بستی / چرا بستی چو آخر می‌شکستی

گذشتی از لب پرشور من زود / نه آخر در میان حق نمک بود

ز من قطع نظر کردی بیکبار / نمیدانم چه دیدی از من زار

بجز پی کام جان هیچ ار ندانم / سلیمانی نگینت کو ندانم

شدی سیر از لبم ای آب حیوان / اگر چه کس نگردد سیر از جان

کناری زمیان من گزیدی / که از وی در میان چیزی ندیدی

سر زلفم چرا بر باد دادی / که زینسان در پریشانی فتادی

چرا دامن ز دست من کشیدی / فشاندی آستین دامن کشیدی

گذشتی از قد چون سرو نازم / نیاز خود که مگذار از نیازم

بچشم آن نظربازی کجا رفت / بپایم آن سراندازی کجا رفت

کجا رفت آن وفا و مهربانی / چو شمع آن گرمی و آن سوز جانی

کجا رفت آن ز خود وارستگیها / بهر مویم ز جان دلبستگیها

کجا رفت آن همه یاری کجا رفت / وفا و مهر و دلداری کجا رفت

ز تار گیسویم کو پیچ و تابت / ز تار طره‌ام کو اضطرابت

ز دور نرگسم بیمارت کو / همه شب تا سحر بیدارت کو

شد آن زاری و آن شب‌گرایی / ز دود دل چو شمع آن اشکباری

کنون می‌بینمت بیگانه از خویش / نه آخر آشنایی بود از این بیش

شدی بیگانه و کردی جدایی / همین باشد کمال آشنایی

همه جور و جفا می‌بینم از تو / ببین جانا چها می‌بینم از تو

ترا با خویش می‌پنداشتم یار / نکو دیدم بسی بودی ز اغیار

کنی جور و جفا گویی که یارم
ازین یاری به غایت شرمسارم

نباشد جز جفاکاری ترا کام
چرا یارب نهادندت وفا نام

مگو ای گل وفاداری نداری
که بویی از وفاداری ندادی

کنی با دوستان جور از پی کین
معاذالله اگر دشمن کند این

اگر داری به غیر امید یاری
از آن یارب مبادا امیدواری

چو کردی بی‌وفایی پیشه خویش
روم من هم کنم اندیشه خویش

مگو یار دگر خواهم گرفتن
دل از مهر تو برخواهم گرفتن

بجان جا کرده جانا غم تو بی تو
اگر جانم رود جانم تویی تو

بود هرچند مشکل بار هجران
چو کار افتاد مشکل شد این بار آسان

اگر پروانه‌سان بس بی‌سکونم
ولی از شمع در تمکین فزونم

اگرچه چون زلیخا بی‌قرارم
ولیکن صبر یوسف پیشه دارم

همان بهتر که صبری پیشه گیرم
روم در گوشه غم زار میرم

چو آمد نامه را عنوان به پایان
ز روی شوق چون شمع دیده گریان

فرستاد از کمال ناصبوری
بنزدیکش شکایتهای دوری

جواب نامه مهر از جانب وفا و پشیمان شدن از مهر دی

خوش آن قاصد که آید از دیاری
رساند نامه یاری به یاری

نوید وصل یار از یار آرد
بعاشق مژده دیدار آرد

چو آمد نامهٔ پر گرد از یار
هلال عید عاشق شد نمودار

شد از آن نامه شاد و دل پر امید
که باشد بالخصوص شادی روز عید

وفا چون نامه دلدار را خواند
ز لبها در ز مژگان گوهر افشاند

ز فعل خود به غایت منفعل گشت
از آن بی‌شرمی و روها خجل گشت

پریشان شد چو موی خود از آن کار
پشیمان شد ز کار خود به یکبار

ز نو با یار دیرین بست پیمان
سوی معشوق پس مایل شد ایمان

چو گشت آن عهد نو خاطر پذیرش
روان شد یار دیرین در پذیرش

ز مهر انگیزی مهر پری چهر / فزودش گرمی دل مهر بر مهر

جوابش را ز روی مهربانی / رقم زد نامهٔ زان سان که دانی

گرامی در دلبری از دلبران تاق / بغایت از وفای دیگران طاق

نباشد هیچ جز یاد تو کارم / خیالت از وصالت یادگارم

خیالت مجلس آرای دل من / وصالت حیرت افزای دل من

اگر بستم بدیگر بت دل ریش / کنون هستم خجل از کردهٔ خویش

دلم گر دیگری را در کمین بود / تغافل کردنت باعث بر این بود

مگر زان پس که گرد پات گشتم / مگر زان گشتم و بسیار گشتم

چو بود از نالهام درد سر تو / سبک بردم گرانی از در تو

گرانی از درت یکباره بردم / دل پر خون سگانت را سپردم

نخوردم چون پری از آشنایی / نهادم بر جگر داغ جدایی

بدیگر یار اگر دل بود ناظر / ولیکن بود جان پیش تو حاضر

کجا آینه تا گردد برابر / که باشد ماه دیگر مهر دیگر

رود از دل اگر آسم بگردون / نخواهد رفت سودای تو بیرون

برابت گر شوم با خاک یکسان / نگیرم مهرت رود بگذرد از جان

غمت بگرفته دامان دل من / بدین رهگذر سر منزل من

وگرنه با چنین بگداختگی دل / نگشتی آن جهانش سر منزل

دهم هر لحظه جان دور از جمالت / ولی جان بخشدم امید وصالت

ز عشقت بود در تن نقص جانی / که کردم پیش تو عمری زندگانی

وگرنه در فراق چون تو دلدار / بغایت زندگانی بود دشوار

برآرد گر دمار از روزگارم / ز کف دامان عشقت کی گذارم

دلم را گر کند خون درد هجران / نهم چون لاله داغ تو بر جان

دگر جان مرا از غم پریشانی / فدایت باد جان من تو دانی

مرا همچون تو یاری یار باید / زلیخا غیر یوسف را نشاید

بود در جان وامق عشق عذرا | که هر عشقی کند در خاطری جا
کند سویت دلم ای سرو گلچهر | چو نیلوفر بسوی چشمهٔ مهر
دل من با تو خوش دارد ازین جمع | چو بلبل با گل و پروانه با شمع
چو لاله بس که سودای تو دارم | بدل داغ تمنای تو دارم
هنوزم دل در آن مشکین کمندست | هنوزم جان بگیسوی تو بندست
هنوزم پا براه شوق رفتست | هنوز این راه بی پایان نرفتست
هنوز از سرگذشت تیمارم هست | همان بیخوابی و بیداریم هست
همان داغ غمت بر سینه دارم | همان دلگرمی پیشینه دارم
همان دارم غم دیرینه از تو | طپد مرغ دلم در سینه از تو
بنازم حسن و خلق و یاریت را | بسان دیده مردم داریت را
در آیین وفا و آشنایی | سگت بهتر ز آهوی ختایی
سگ یارم چنین یاری که دارد | چنین یار وفاداری که دارد

منم از جان سگ یار وفادار | سگ یارم سگ یارم سگ یار
مراد مصر حرمان چشم گریان | زلیخا میت در نی بسته کفن
خوش آن روزی که گردد دیدهٔ من | ز بوی وصل چون یعقوب روشن
چو گشت آن نامهٔ دلجو مکمل | بمهر شهریاری شد مسجل
بیک قاصد ز روی شوق جان داد | فرستاد از عاشق معشوق را او
صنم چون آن محبت نامه را دید | ز نو آن گرمی هنگامه را دید
ز وش پر مرغ جان رفت از جای | نمی آمد ز ذوقش بر زمین پای
در آن غم داشت آن مهجور ما شاد | بامید وصالش خویش را شاد

در تعریف بهار عنبر نسیم و صفت کلهای عنبر شمیم

چو شد فصل بهار و موسم گل | بر آمد در چمن کلبانگ بلبل
هوا از ژاله دندان غنچه خندان | بگلشن چون حریفان بذله خندان
عروس باغ را شد لاله مجمر | درو بهر بخور افکند عنبر

شکوفه ریخت باد صبح خندان / که شد صحن چمن از دیده پنهان
نمود از چشم بد باد بهاری / عروسان چمن را پرده داری
صبا از بس که درهم ریخت برهم / بشد پر گنج باد آورد عالم
بطرف باغ از آمد شد باد / ز خواب ناز نرگس چشم بگشاد
ملک را بود باغی سبز و خرم / که خرم بود ازان گلزار عالم
شکفته لالها در صحن آن باغ / بدل از لاله آتش فروز و بس داغ
هوایش جانفزا آبش روان بود / بدان آب و هوا رشک جنان بود
نسیمش جانفزا چون بوی جانان / فضایش دلگشا چون کوی جانان
گل سرخش [illegible] نافه مشک / نگشته لیک چون نافه ز اشک
شده بر گرد گلها بلبلان جمع / چو پروانه بگرد عارض شمع
چراغ گل ز نرگس زار سوزان / چو شمعی در نظرگاهی فروزان
فتاده عکس در آب از گل تر / چو در آیینه عکس روی دلبر

بصد خوبی درو گلها نمودار / که با آیینه خوبان را بود کار
ز نرگس ژاله بر خیری چکیده / چو عاشق شسته رخ از آب دیده
چمن همچون پر طوطی نموده / چو طوطی برگ سوسن پر گشوده
نهاده داغ بر دل لاله باغ / نهاده پا سیاهی لیک ازان زاغ
ازان اطراف داغش بود پرخون / که باشد دور داغ تازه گلگون
بعینه مست چشم عاشق زار / پر آتش غرق خون بی لعل دلدار
ازین تا او اگر وقت آگفت / که این غنچه ز آسیب و آن خون‌فشانست
شده از خواب مستی غنچه بی تاب / چو چشم یار سرخ از کثرت خواب
بکف نرگس نهاده ساغر زر / کشیده جام گلگون لاله بر سر
فروزان گشته چون آتش گل نار / ز نخل وادی ایمن نمودار
نموده لاله همچون ساغر می / که باشد از سیاهی درد در وی
چو مستان مست و غلطان ابر بگریست / بپای سرو و گل در خواب میر

چنار سرکش از پس خوشنما بود
ز دست خویش در دست بلا بود

ز بس در جان هوس در سر هوا داشت
دمادم دست بازی با صبا داشت

همی کردی ز روی چاره سازی
بعزم دست برد آن دست بازی

ز پا از دست بازی بس نشست
صبا شد شاد و آخر برد از دست

شکوفه بس که باد آورد از شاخ
پر از دینار شد هر منظر و کاخ

جهان پر گنج زر گردید از آن باد
بر فتش گنج باد آورد از یاد

خیابان از شکوفه آنچنان بود
که پیش دیده گویی کهکشان بود

بهر خرج و طفل غنچه خندان
چنان کز شبنمش بنمود دندان

صبا زد بر دهان تا که چنانش
که خالی گشت از دندان دهانش

عیان سنبل بپای شاخ گل بود
در آن گلشن به رنگ آتش و دود

خلاف عادتی زین گشته پیدا
که باشد دود زیر آتش بالا

غلط کردم که شوخ گلعذاری
بپا افکنده زلف مشکباری

دهد این بر خلاف آن گواهی
که رنگی نیست بالای سیاهی

نمایان جوی آب از موج پیکر
چو تیغ آبداری پر ز جوهر

نموده همچو تیغ آن آب صافی
میان سبزه نو موشکافی

بگلشن سرو رعنا جا گرفته
ز رتبه خویش را بالا گرفته

جو می ماند بعقد یار دلجو
مخلد باد ظل عالی او

صبا چون زلف سنبل باز کرده
ز سبزه شانه را دندانه کرده

عروس باغ بهر زیب و زیور
زده از برگ سوسن چتر بر سر

جوانان چمن خندان و خرم
نمی آمد دهان گل فراهم

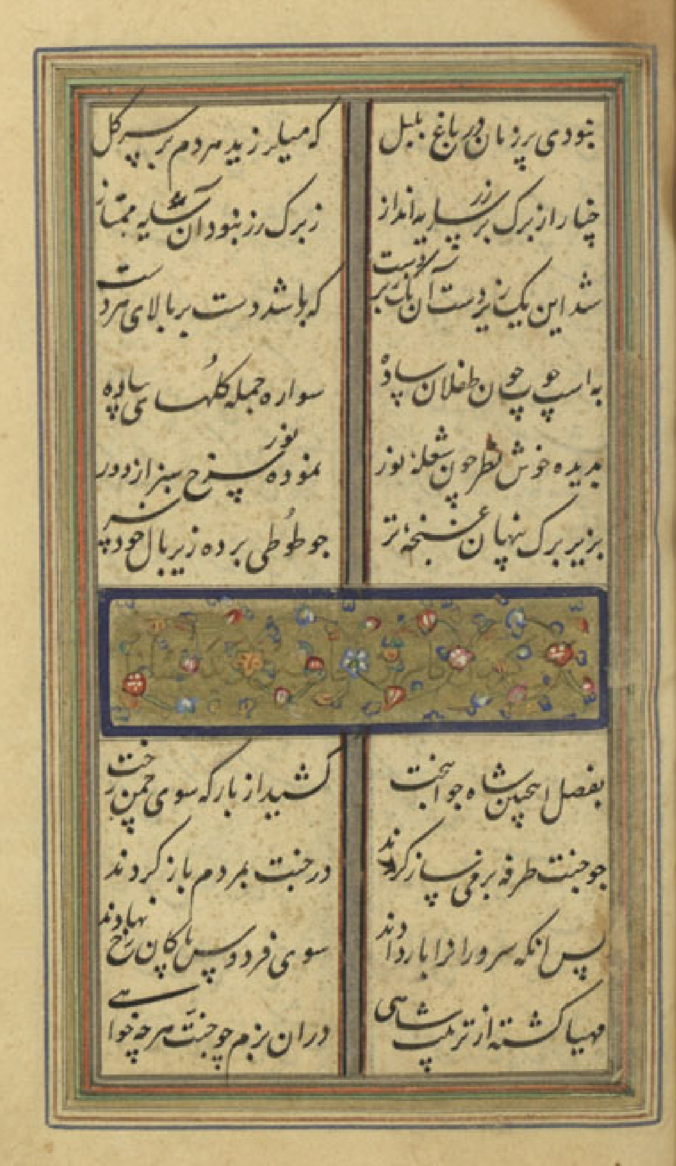
بنفشه پیر ز غم افکنده هر سو
که باشد باژگونه کار هندو

بپای شاخ گل پیچیده سنبل
نهاده دام بهر صید بلبل

برای طفل غنچه نرگس تر
گرفته ساغر پر شیر و شکر

بعشق گل نشسته غنچه در خون
زبان از کنج لب آورده بیرون

بعشوه گل ز بلبل دل ربوده / بخنده غنچه زنگ از دل زدوده
صبا از بهر صیقل کاری آب / بکف مصقل ز موج پرخم و تاب
ز رویش سبزه را اگر دیدی پرتو / زدودی زنگ از آیینه او
بنفشه سر زده از سبزه تر / نشان داده ز خط و خال دلبر
غلط کردم که بر رخسار پر خال / جو بنیان عرب از نیل زد خال
زمینها قطعه قطعه سبز و دلکش / جو خط گلعذاران خرم و خوش
عیان از قطعهای سبزه خطها / بران خطها بنفشه چون نقطها
چمن از آب زیر سبزه تر / شده زنگاری تختی نقره پیکر
صبا از موجهای پرخم و تاب / هزاران نقش زد بر صفحه آب
نموده آب از نیلوفر تر / چو نقش ابرو نیلوفر سراسر
چمن را از شکوفه کرده دوران / بنقره صفحه زنگاری افشان
به سبزه سرو گشته سایه گستر / جو سرو نیم سیری سبزه تر



نبودی بر زبان در باغ بلبل / که میبارد زبید مردم بر سر گل
چنار از برگ بربر پایه انداز / ز برگ رز بود آن سایه ممتاز
شد این یک بر دست آن باب تربیت / که باشد دست بر بالای هر دست
به اسپ چوب چون طفلان پیاده / سواره جمله گلها بی پیاده
بریده خوش نظر چون شعله نور / نموده پنجه سبز از دور
بزیر برگ پنهان غنچه تر / جو طوطی برده زیر بال خود سر

بفصل این چنین شاه جوانبخت / کشید از بارگه سوی چمن رخت
جو جنت طرفه بزمی ساز کردند / در جنت بمردم باز کردند
پس آنکه سرو را آزاد دیدند / سوی فردوس پاکان رخ نهادند
مهیا گشته از ترتیب شاهی / دران بزم جو جنت هرچه خواهی

نمود و بزم از آن شاهانه ترتیب — چو جنت گر بود جنت بدان زیب
نشسته شاه شام و شاهزاده — دگر شهزادگان بر پای استاده
که غوغا ناگهان از شهر برخاست — تو گویی فتنه از در سر برخاست
ز آواز درای و ناله زنگ — جهان شد پر صدا فرسنگ فرسنگ
ملک پرسید کین غوغا چه باشد — ازین غوغا غرض آیا چه باشد
یکی از حاضران مجلس خاص — چنین بر خاک سود و گفت اخلاص
که تا باشد جهان شاه جهان باش — چو نام خویش دایم کامران باش
گروهی تاجران ملک چین اند — ز چین افتاده در این سرزمین اند
ز بس تاجر که گرد آمد ز هر شهر — بیکجا جمع شد جمعیت دهر
ز انواع نفایس آنچه شاید — همه دارند چندانی که باید
ز مشک چینی و لعل بدخشان — تو گویی شام شد چین و بدخشان
چو شاه کامران این حرف بشنید — ز روی خرمی چون گل بخندید

به ابرو کرد حاجب را اشارت — که بر تجار بر از من بشارت
بیاور تاجران را سوی گلزار — بدین مجلس بده امروزشان بار
کز ایشان باز جویم حال عالم — شود معلوم من احوال عالم
ز اوصاف عجایب راز پرسم — ز اصناف غرایب باز پرسم
دوان حاجب روان شد سوی تجار — به ایشان داد پیغام جهاندار
ز حاجب این بشارت چون شنیدند — بگردون سر ز رفعت بر کشیدند
چو سایه پیش راه او فتادند — بدرگاه همایون رو نهادند
چو در آن رشک جنت جای کردند — ز سجده جبهه گردون سای کردند
بلی باشد برای شکر واجب — بنعمت بنده کانرا سجده واجب
بفرمود آنگهی شاه جهاندار — که لب از بند بگشایند تجار
جهان گشته اند از قاف تا قاف — بگویند از عجایبهای اطراف
بحکم خسرو گیتی ستانان — بگفتار آمدند آن نکته دانان

شد از مرجان در گنج سخن باز
زمرد را بنی سخن کرد آغاز

بپاکی همچو نظم من سراسر
عزیز و دلکش و غم پرورتر

درین دیرینه دیر پر عجایب
نباشد خوشتر از ذکر غرایب

یکی از تاجران در مجلس شاه
نظر افکند بر شهزاده ناگاه

ز جا برخاست همچون سرو آزاد
چو سایه رفت و در پایش فتاد

عجب نبود که ناگه خسته جانی
فتد در پایه سرو روانی

چو تجار دگر گشتند آگاه
بر آمد تا بگردون ناله و آه

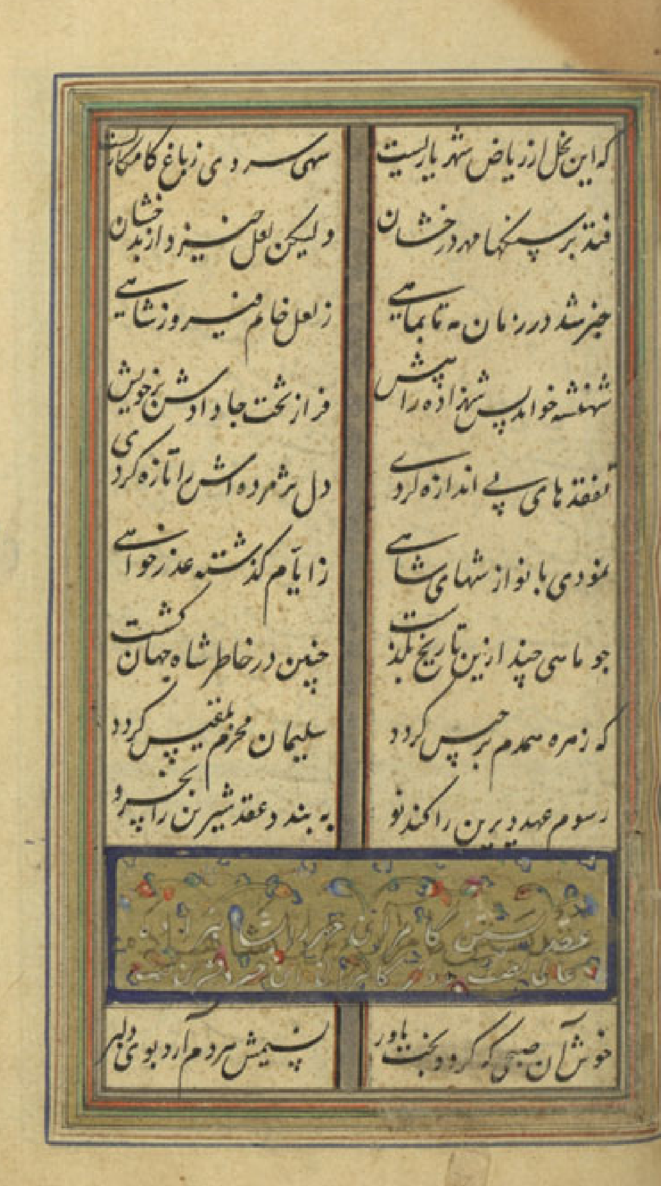
بپای سرو قدش سر نهادند
برنگ سبزه اش در پا فتادند

گرامی تر از آن نبود نسیمی
که ناگه آرد از جانان شمیمی

چو بردارد نقاب از چهره راز
عیان گردد رخ معشوق طناز

شد آگه پادشاه شام ازو روز
که این فیروزه گشت از کان فیروز

بخود گرچه نهان میکرد این راز
که پیدا بود انجامش ز آغاز



که این نخل از ریاض شهریاریست
سهی سروی ز باغ کامکاریست

فتد بر پیکرها مهر درخشان
ولیکن لعل فیروزه از بدخشان

خبر شد در زمانه تا بماهی
ز لعل خاتم فیروزشاهی

شهنشه خواند پس شهزاده را پیش
فراز تخت جا دادش بر خویش

تفقدهای بی اندازه کردی
دل پژمرده اش را تازه کردی

نمودی با نوازشهای شاهی
ز ایام گذشته عذرخواهی

چو ماهی چند ازین تاریخ بگذشت
چنین در خاطر شاه جهان گشت

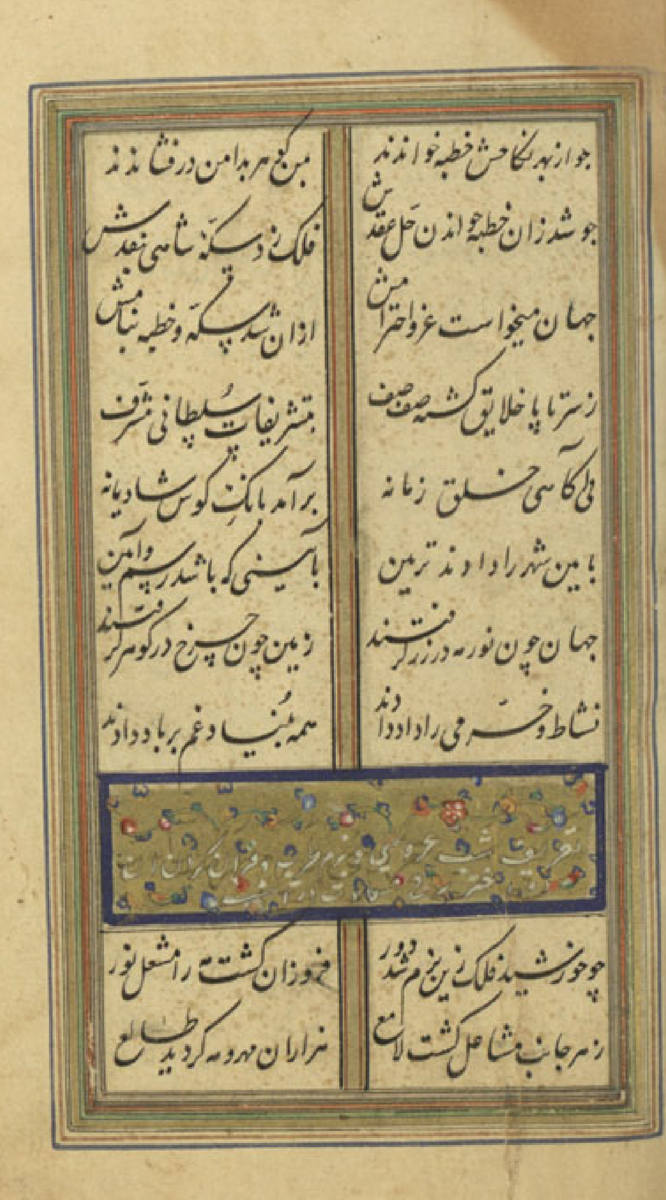
که زهره همدم برجیس گردد
سلیمان محرم بلقیس گردد

رسوم عهد دیرین را کند نو
به بند عقد شیرین را بخسرو

عقد بستن کامران مهر را به شاه

خوش آن صبحی که گردد بخت یاور
نسیمش مژده آرد بوی دلبر

شود از خواب بخت خفته بیدار | نماید یار چون خورشید دیدار
سحر که چون عروس بزم افلاک | خرامان شد درین بزم طربناک
شدند از خجلت مهر درخشان | عروسان دگر در پرده پنهان
چو خورشید آن گردون رفعت | منور ساخت اوج برج دولت
چو گل خندان ز روی شادمانی | بر آمد بر سریر کامرانی
ز هر سو سروران صف صف رسیدند | صفا آرایان مجلس صف کشیدند
شگفته شد چو گل بر روی مسند | بتاییدات ربانی مؤید
بگفتا ساعت سعدی پسندند | بهم حور و پری را عقد بندند
بحکم لازم الاذعان شاهی | شدند آماده فرمان شاهی
بخوشتر ساعتی بهتر زمانی | که مهر و ماه را باشد قرانی
مکان شد آن دو گوهر را یک درج | قران شد آن دو اختر را یک برج
دو دیده قرنها چرخ خمیده | قرین این قران چشمش ندیده



چو از بهر نکاحش خطبه خواندند | بفرق هر دو تن در فشاندند
چو شد زان خطبه خواندن حل عقدش | فلک زد سکه شاهی بنقدش
جهان میخواست عز و احترامش | از آن شد سکه و خطبه بنامش
ز سر تا پا خلایق گشته صف صف | بتشریفات سلطانی مشرف
بلی گاهی چنین خلق زمانه | بر آمد بانگ کوس شادیانه
بآیین شهر را دادند تزیین | بآیینی که باشد رسم و آیین
جهان چون نو عروسی در زر گرفتند | زمین چون چرخ در گوهر گرفتند
نشاط و خرمی را داد دادند | همه بنیاد غم بر باد دادند

[illegible] شب عروسی و بزم طرب و قران [illegible]

چو خورشید فلک زین بزم شد دور | فروزان گشته را مشعل نور
ز هر جانب مشاعل گشت لامع | هزاران مهر و مه گردید طالع

ز عکس شمعهای بی شماره   زمین چون آسمان شد پر ستاره
ز بس نور چراغ و عکس کوکب   نهان گردید روز از شرم آن شب
شبی روشن چو روز وصل جانان   فروغش نوربخش دیدهٔ جان
سیاهی گشته از روی جهان دور   بجز زلف پریرویان چو حور
ز ظلمت در جهان نمود آثار   بجز بخت سیاه عاشق زار
برنگی ظلمت از عالم برفت و   که زلف و خال خوبان رفت بر باد
بفرمان شهنشاه جوانبخت   عروس نازنین شد بر سر تخت
بتان حوروش هر سو رسیدند   دران فردوس پس خرم آرمیدند
پریرویان ملک‌سان صف بستند   دران بزم سلیمانی نشستند
نشسته در میان آن شمع خوبان   بگردش جمع گشته جمع خوبان
شده زان گلرخان آن بزم رنگین   بسی رنگین‌تر از بتخانهٔ چین
بهر جا کرده جا حوری سرشتی   گرفته جا بهشتی در بهشتی

همه محفل ز خوبان گشته روشن   گهی مه و گهی مهر پرتو افکن
همه مه‌طلعت و خورشید پیکر   فروزان نورشان از پای تا سر
همه گلعارضان نورسیده   ز سر تا پای از حسن آفریده
همه پرچین عذار و سرو بالا   همه محفل فروز و مجلس آرا
همه رعنا قد و موزون شمایل   همه زیبارخ و نیکو خصایل
یکی از تیر مژگان ناوک انداز   یکی از چشم جادو سحرپرداز
یکی از لعل شیرین در شکرخند   یکی از پسته میزد خنده بر قند
یکی همچون نهال سرو برپا   نموده همچو شمعی در نظرها
پی خدمت بتان در حلقه جمع   بیک پا ایستاده است چون شمع
خرامان هر طرف سرو روانی   نشسته هر طرف آرام جانی
گل اندامان طوبی‌قد خرامان   ز رعنایی ز گل چیده دامان
بلا افتنهٔ هر سرو قامت   قیامت فتنهٔ رفتارش قیامت

چنان شد فتنه برپا از چپ و راست / که از بالابلندان فتنه برخاست

شده فتنه برای مستمندان / که دیده فتنه از بالابلندان

پریرویان لباس ناز بر دوش / بسان شکر یکسر قصب پوش

سهی سروان میان خلعت ناز / چو سرو سایه پرور جلوه پرداز

یکی را جامه همرنگ گل نار / گزان آتش زند در عاشق زار

یکی را حله در بر سربسر سبز / چو طاوس بهشتی سبز در سبز

یکی را جامهای زرنشم در بر / بهاری در خزانی جلوه گستر

یکی چون گل قبای آل بر تن / گرفته چون شقایق آن بگردن

یکی پوشیده عنبرفام خلعت / نموده همچو در شام طلعت

یکی را خلعت نیلوفری بود / چو خورشیدی که اوج دلبری

یکی از پای تا سر غرقه در زر / زده صد طعنه بر خورشید انور

بنفش آن دیگری را روشنی افزود / چو خور بر چرخ نیلی در شفق بود

یکی را جامه زربفت در بر / چو تابنده اختر چرخ اخضر

سفید آن دیگری را خلعت ناز / نهالی در شکوفه جلوه پرداز

برنگی هر گلی خود را نموده / ز نرگس در لباسی دل ربوده

ز هم زینت طلب خوبان گلچهر / برسم عاریت چون ماه از مهر

برغم هم زر روی مهرجویی / فزوده چون مه نو در نکویی

در [illegible] آمدن [illegible] مشاطه آن ماه اوج خوبی [illegible]

عروس آرای بزم حجله ناز / چنین آراست چون یار طناز

که آن رشک پری عزت حور / چو داد از چهره گنج حجله را نور

بشد مشاطه با هر گونه نیرنگ / که آن گل را بیاراید بصد رنگ

چو دید آن صنع بی‌مثل خدایی / نمودش جان ز تن عزم جدایی

بیک نظاره گشت از هوش سرمست / ز سیمین ساعدش دل داد از دست

شد از مشاطه افزون خوبی او | عیان شد جوهر محبوبی او
ز محبوبان همه محبوب تر شد | بغایت خوب بود و خوبتر شد
نه بینی صبح روشن چون برآید | چو رو شسته شود خوشتر نماید
بپا قامتش را چون بیاراست | قیامت شد بپا و فتنه برخاست
چو بنشست آن بت شیرین شمائل | بلا بر خاکساران گشت نازل
چو سروی بود از بس نازنینی | بقامت خلعت از دیبای چینی
میان خلعت سبز آن پریزاد | نموده راست همچون سرو آزاد
چو گل پیراهن گلرنگ در بر | گرفته غنچه را گل تنگ در بر
سراپا غرق زر گردیده آن حور | تو گفتی بود حوری غرقه نور
بلالی زین گوش شد مه انور | که گردد گوش او را حلقه زر
فکنده تا بپا زلف گره گیر | بپای عقل و دین بنهاده زنجیر
بزلفش شانه را شد کار دشوار | ولی بوسید پایش آخر کار

ز سر تا پا گر آرایش گشادی | گهی سر گاه پایش بوسه دادی
بکف نقش نگارش چون منقش شد | گرفتش رشک نگارستان چین
دو دستش از نگار گونه گونه | نگارستان چین را شد نمونه
نگار از بهر پابوسش گرفتار | بپای هر نگاری سوده رخسار
پی پابوس او در پیچ و در تاب | که بخشش کی زند این نقش بر آب
چو دید آن پای نازک گشت تا بست | برو خود را ببست و در فتاد دست
بباغ عارضش از عشوه و ناز | چو زاغی بود ابرویش بپرواز
ز نیلی وسمه شد چون سبزه باغ | نهان شد در پر طوطی پر زاغ
بابروزد چو زر آن مایه ناز | پر طوطی پر طاوس شد باز
فراز روی آن خورشید مهوش | کمانی بود آن ابرو سر آتش
بسرمه نرگس آن شوخ طناز | هزاران طرز می زد آن پر ناز
چو میل سرمه وقت کار دیده | همه یک یک بچشم او کشیده

بکف مشاطه را شد سایه میل
بران رو بهر دفع چشم بد نیل

ز سرمه چشم آن شنگ و بت چین
نمود آهو دلی آهوی مشکین

نموده مردم آن چشم جادو
چو آن آهو که باشد نافه با او

چو سودش بر رخ گلگونه شاداب
سمن بشکفت از گلهای سیراب

فغان زان بی بصارت آه و صد آه
که مهر عالم آرا را کند ماه

چو روی آن گل از گلگونه افروخت
بتان آذری از رشک آن سوخت

بگلبرگ رخش گلگونه چون سود
ز رنگ عارضی رنگ وی افزود

بگل چون داد از گلگونه آتش
گذشت از چشمهٔ مهر آفتابش

نهادش خال بر گل چون ز عنبر
گل سیراب او شد لالهٔ تر

ز مشکش خال بر رخسار ساده
چو هندوی بر بستان فتاده

سر آغوشش چو بر اندام شد چست
ز پا افتاد و گشت از ذوق آن سست

پریشان بود گیسوزان سر آغوش
که او در دوش کس دیگر در آغوش

چو نرگس کرد بر سر معجر زر
به پیش افکند از زر پی چادر

ز خوی گلبرگ را چون ژاله تر کرد
ازان در ها صدف را پر گهر کرد

رخ خوی کرده اش در دلبری بود
مهش را صد هزاران مشتری بود

چو شد کامل جمال با کمالش
تمنا شد تماشای جمالش

گرفت آیینه چون دید آن شمایل
بت چین دل بجان گردید مایل

ز نور طلعت آن صبح امید
ز ماه بدر طالع گشت خورشید

شد از عکس رخش آیینه گلشن
چنان کز مهر گردد ماه روشن

چو ماه آیینه از مهر رخش تافت
ز عکس لبش جان دگر یافت

در آن منزل که آیینه داشت مسکن
نمودی بی فروغ ماه روشن

چو شد آیینه از عکسش منور
ز برج چشم طالع شد دو پیکر

پری پیکر بدین آیین و ترتیب
نشسته باز از آن زینت در زیب

ز نور عارضش مجلس منور
هوای خانه همچون شمع در بر

زبس مرغ دلش در طرب پریدی — صدای آن بهر گوشی رسیدی
رسیدی چون صدای او را ندای — که می آید صدای آشنایی
بدینسان بود حال زار آن ماه — دو چشمش در انتظار و چشم بر راه

آمدن صفدر ابن شاه بهزاد و فغان در هجر مهر عالم آرا و [illegible]

ازان فرخنده تر نبود زمانی — که یابد بیدلی از غم امانی
بخوشحالی مبدل گرددش غم — شود عین عروسی عین ماتم
چنانش ولیکن گردد میسر — که هرگز نایدش آن قصه باور
زدیگر سوی شاه سینه ریشان — نشسته زار با جمعی پریشان
چو غنچه غرق خون از اشک گلگون — گریبان چاک چاک و دل پر از خون
بسختی مردو دست از هجر دلبر — گهی بر سینه میزد گاه بر سر
بصد رغبت هلاک خویش میجست — باب دیده دست از خویش می شست

شده چون شمع سوزان صف جمع — که آتش در سرش میسوخت چون شمع
بخود دیوانه سان کردی حکایت — نمودی هر دم از گردون شکایت
که ای گردون بد مهر جفاکار — نباشد جز جفاکاری ترا کار
جفا کردن بارباب وفا چند — وفای پیش گیر آخر جفا چند
زدن تا کی درین قاروره سنگ — دل ار تنگدل را شیشه بر سنگ
خراشیدن درون سینه ریشان — پریشان کردن جمع پریشان
بجان و دل پی خلقی فتادن — گهی دل بردن و گه جان ستادن
بخوبی جز هلاک خسته جانان — چه میخواهی ز جان ناتوانان
مرا خود دور از او جانی نماندست — سری ماندست و پایانی نماندست
چو شمعم بس که در دل سوز جانست — مرا مردن ازین زندگانیست
ز خوناب درون و دود آه جانکاه — گرفت آیینه من زنگ غم آه
ز دل گر آه درد آلود خیزد — عجب نبود گر آتش دود خیزد

دل تنگ من از آه دمادم | سیه شد آه در کاشانهٔ غم
چو باشد خانه تنگ و دود بسیار | سیه گردد در و دیوار ناچار
درین سودا ندارد صبح و شام | ازین معنی سیه خانه است نام
دگر ره با خیال دلبر خویش | شکایت کرد از درد دل ریش
که ای یاد تو آرام دل من | بود کام دلت کام دل من
ندارم غیر فکرت هیچ کاری | ترا دارم ندارم جز تو یاری
تو هم دانی که دلدارم توئی تو | ز خیل دلبران یارم توئی تو
چه باشد گر بدست آری دلم را | کنی از وصل شادان مشکلم را
خوش آن کز بهر مهر جانفزایت | روم چون ذره بر باد از هوایت
شوم خاک رهت از راه یاری | بجا آرم طریق خاکساری
ولی باید دو چشم خون فشانم | که از راهت غبار خود نشانم
از آن ترسم که چون گردی خرامان | نشیند از منت گردی بدامان

نکودل

نکو دل بسته ام بر جان با شاد | که عشق اول دلم را داد بر باد
گذشتم بی رخت چون شمع از سر | سر بودن ندارم بی تو دیگر
ندارم طاقت ایام هجران | که از عالم برافتد نام هجران
بجان آمد دلم از محنت هجر | کسی را چند باشد طاقت هجر
مرا از انتظارت جان برآمد | همه عمرم درین محنت سرآمد
دلم در وعدهٔ وصل تو خون شد | رخم زرد و سرشکم لاله گون شد
ولی با این همه شادم من زار | که دور از هجر و نزدیکم بدیدار
درین بود آن مه خورشید رویان | که آمد راز داری مژده گویان
نوید لعل جانان داد او را | تکلف برطرف جان داد او را
بهشت عاشق آمد روی دلدار | نباشد با بهشت دیگرش کار
هر آنکس کو بهشت اینچنان یافت | بهشتی وش حیات جاودان یافت
چو بشنید این حکایت شد ز هوش | شد از شادی غم هجرش فراموش

زبخت خویشتن گردید خوشحال هم از دلبر هم از دل فارغ البال
زشادی از نسیم دلکش دوست نمی گنجید چون غنچه در پوست
ولی از بیم این چرخ جفاکیش چو زلف خویش می پیچید بر خویش
نشسته غنچه سان در اشک گلگون ز بیم ناامیدی دل پر از خون
که بیند کام جان از یار یا نه میسر گرددش دیدار یا نه
برنگ گل ز باران بهاری گهی خندان گهی گریان بزاری
بخود گفتی که این صورت محالست وصالش کی شود روزی خیالست
پس از عمری که آن سرو سرافراز بفرقم سایه انداز از ناز
کشم چون آه سوزان اشک ریزان شود از گریه آهم گریزان
اگر چه مژده داد آن شوخ دلخواه که نور اندازدم در کلبه چون ماه
ولی ترسم که از بس دود آهم بدین ویرانه نیفتد نور ماهم
بعالم همچو من بدطالعی کیست بدین بدطالعی بدطالعی نیست

امیدی نیست قطعا زین ندیدم زبس کز طالع خود ناامیدم
دگر گفتی نیم نومید از حق بود نومیدی از حق کفر مطلق
ولی پر بیم از آن امید جاوید گرفت جا میان بیم و امید

ذکر زمستان و شرح نادری و صفت صعوبت سردی

قضا را بود ایام زمستان زمستانی که نبود بدتر از آن
فروزان خلق آتش بهر گرما شده گرم از قضا بازار سرما
چو دوزخ دمبدم از آن پر مشوش ز سوئی زمهریر و سوئی آتش
شده از برف عور انزار تن روح نمک پاشیده بر دلهای مجروح
گرفته برف از نزدیک تا دور فکنده شور در دوران پر شور
فلک تابیده رو از گرم مهری ز سر بگرفته رسم سرد مهری
در الطافی نهان مهر فلک بود بود خط الشعاعش تیغ کوه

امیدی

ز تن خورشید از الطافی اراست — که شد بر تن ز نپیر تا موی اوراست
بهر جا آتشی کافروخت از خار — ز شاخ گل نکوتر بود صد بار
بفصل دی گلستانست آتش — گلستان زمستانست آتش
بدی منقل مربع گلشنی بود — که بود از سنبل و گل آتش و دود
غلط کردم که در گلشن مقطع — نشسته آتشین رویی مربع
همی لرزید دران برف و سرما — دل خورشید تابان بهر گرما
کبود از زمهریر دی لعل دلم — بخاکستر مبدل گشته اخگر
بر آن سان بود حاصل وضع زشتی — که دوزخ می نمودی چون بهشتی
نهان خوبان ز سرما کرده رخسار — که در دی مهر کم گردد نمودار
ز سرما اختران لرزان که گردون — که سرما در بلندی شد افزون
ز بس سردی دران سرمای ناخوش — شغوشان بحرارت بود آتش
دراز از حد ازان رو بود شبها — که خود دیر آمدی بیرون ز سرما

ز سرما بس که آتش بود در سنگ — دگر ره رفت و پنهان گشت در سنگ
نبود از کان یقین یاقوت احمر — که یخ از زمهریر دی بست اخگر
شد آه سرد مشتاقان فلک سای — که تا در مرکز آتش کند جای
چنان شد برف باران از خط دون — که پنداری ملخ آمد ز گردون
ز گردون رشتهای برف بگسیخت — درو ژاله چو مروارید بریخت
بخورشید فلک دل میل ازان داشت — که از خاکستر او آتش نشان داشت
ز دست دستبرد دی کم پیر — فتاده پنجهٔ خورشید از زور
ز برف و یخ دی چون چشم انجم — بدر رفته سفیدی چشم مردم
دل اهل ز سرما در کشاکش — بآتشخانه رفته بهر آتش
پی آتش پرستی ایستاده — بمحراب بخاری رو نهاده
ز دی یاجوج سرما سخت بنیاد — شده آیینهٔ یخ سد فولاد
وزیدی باد ازان سان تند در دی — که بردی پوست از رو تندی وی

ز بس سرما شده آب روان خشک
فسرده خون بتن چون ناف در مشک

ز بس هر دم برودت شد فزونتر
حرارات درونی شد درونتر

نفس هر دم که فصل دی بودی
ازان سوزنده آتش بود دودی

بمی گردیده راغب جمع مستان
که جوید طبع آتش در زمستان

بمی از بهر دفع سردی دی
نباشد بی تکلف بهتر از می

مجلس آراستن عشرت شه بهرام [illegible] ماه بانو [illegible] [illegible]

خوش آمد طبع را روز جوانی
رخ گلرنگ و جام ارغوانی

گهی رخ بر رخ دلبر نهادن
گهی سر پای دلبر نهادن

گهی کام از لب جانان گرفتن
گهی جان دادن و گه جان گرفتن

گهی جام از کف دلدار خوردن
گهی از شادی دیدار مردن

کسی کو وصل گلرویی ندارد
ز گلزار وفا بویی ندارد

چو شه را دید زینسان دولتی جست
دلش از بند غم یکبارگی رست

ز کنج غم ببزم عیش جا کرد
هوای باده عشرت فزا کرد

نوا سازان ز هر جانب نشستند
ز عشرت راه بر اندوه بستند

چو لاله جام گلگون بر گرفتند
چو نرگس دور عیش از سر گرفتند

صراحی پیش ساغر اشک ریزان
چو مستان گاه افتان گاه خیزان

زده آتش بدلها نغمهٔ عود
برآورده ز جان اهل دل دود

صدای رود تر با صد ترانه
ز دلها برده اندوه زمانه

بصد آهنگ چنگ از دلنوازی
چو پیری پشت خم در عیش سازی

سخن گویان حریفان ظریفان
قدح جویان ظریفانه حریفان

برای دور ساقی گشته پا سر
که دیده شمع چون پروانه دا سر

شراب لاله گون در ساغر زر
نموده از گل رعنا نکوتر

فکنده زلف ساقی عکس در جام
شده بر عکس ظاهر از شفق شام

هر

کشیده قد صراحیهای باده / زمستان یکسر و گردن بباده
لب پستی بکام می‌پرستان / حدیث لعل خوبان نقل مستان
صراحی بر سر زانو نشسته / در آن مستی عجب یکسو نشسته
شده از باغ روی لاله رویان / ز آب و تاب می صد لاله رویان
تواضع کرده سرمستان زمستی / بسجده پیش جام از می‌پرستی
پی تعظیم پیش می‌پرستان / زده زانو صراحی همچو مستان
ملک برلب نهاده جام جمشید / مقارن گشته ماه نو بخورشید
تو گفتی بود جم شهزاده مست / که باشد جام جمشیدیش در دست
زمی گل گل شده باغ جمالش / جهان خرم ز گلزار وصالش
دران گلزار روح‌افزا نهانی / دهانش گشته آب زندگانی
همه شب لب بمی رخشنده میداشت / بیاد لعل او شب زنده میداشت
ز بس ساغر کشیده می پیاپی / نهاده سر بپای شیشه می

زن

صراحی در میان و جام پستر / چو پروانه بگرد شمع دایر
ز کف ساغر نهاده می پیاپی / نهاده سر بپای شیشه می
بهم از سرخوشی مستان محفل / گهی جان را فدا کردی گهی دل
جو شور افکندی در جان مستان / برآورده های و هوی می‌پرستان
شه مجلس نشین از بزم عشرت / ز مستی کرد آهنگ عزم خلوت
نهانی محرمی را داد پیغام / که مردم دور از آن پیر گلندام
منم از تشنگی افتاده بی تاب / مبادا تشنه میرم بر لب آب
بلی چون کنج یابد مفلس عور / اگر از ذوق میرد هست معذور
بدان محرم ز نامحرم نهانی / اشارت کرد آن نوعی که دانی
که بشتابد بخلوتخانه در دم / ز نامحرم در او ماند نه محرم
همین مهر جهان آرا بماند / بخلوت نشین تنها بماند
شد از پرتو مهر درخشان / جو انجم جمع مه‌رویان پریشان

چو خوز ماند آن مه گلچهر تنها | برای آنکه باشد مهر شهها

ذکر معاشرت و تصرف با معشوقه

زهی دولت که تا که بی حجابی | شود طالع مهی از آفتابی
جهان روشن شود چون روز امید | ز نور اجتماع ماه و خورشید
چو شد خرگاه از اغیار خالی | درآمد شاه و مست و لاابالی
شگفته عارضش از باده گل گل | چو شاخ گل بهر سو در تمایل
کشیده گرد لب خط معنبر | که خوش باشد نبات عطر پرور
غلط گفتم که بود آن خط دلجو | ز هر سو سایه زان طاق ابرو
بگرد لعل او خط بی سبب نیست | ز آتش دود اگر خیزد عجب نیست
که دیده جز خطش بر لعل گلفام | که نگذارد ز آتش عنبر خام
بهم گشته شراب و عاشقی یار | دلش از دست و پیش رفته از کار
کسی کز بوی می از وی رود هوش | چه باشد حال او چون می کند نوش

ملک چون دید ماه خرگهی را | ربود از جای آن سرو سهی را
ز بس بیخود آن پروردار بوده | ربوده او را که بود او را ربوده
ربوده آن ماه صد ره گر چه شه را | ولی این بار شه بربوده را
پی تسکین سوز جان پرجوش | ز لعلش خورد شربتهای چون نوش
بلی رسمست مهمانی که آید | بشربت خوردن اول لب گشاید
چو کام جان ز لعل دلستان یافت | تو گویی مرده صد ساله جان یافت
بدست آورد آن سیب زنخ مست | بسوی بوسه بردار بیخودی دست
بدان سیب زنخ خوش بود میلی | که باشد مست را با سیب میلی
نباشد نعمتی چون نعمت وصل | ولی مهجور ماند از لذت وصل
دلش میخواست کز وی کام گیرد | قراری یابد و آرام گیرد
ولی میشد حجابش دمبدم بیش | نهان میدید در کام دل خویش
دران شب آفتابش بود طالع | ولی زان مه حجابش بود مانع

چو گردد پیش رو مانع حجابت / کجا افتد نظر بر آفتابت
ز پیش او گل حجاب خویش برداشت / پس آینه را حجاب از پیش برداشت
چو عشق و مستی آمد رفت آزرم / نباشد عاشق سرمست را شرم
بصد رغبت کشیدش تنگ زیبا / چنان کز نیفه اش شد ناف پیدا
نمایان شد بزیر دامن گل / ز نسرین خرمنی زان خرمن گل
نظر چون کرد آن خورشید منظر / گل بیخار دید و غنچهٔ تر
دو برگ گل ز یک غنچه شکفته / ولیکن غنچه اش در گل نهفته
روانی میل آن سرو روان کرد / بزور میل تیرش را کمان کرد
پس آنکه در کمانش تیر بنهاد / کشیدش پیش و شست خویش بگشاد
ببین در شب چنان کرد آن جهانگیر / برون از حلقهٔ زنگیر او تیر
چنان رگ زد از آن گل چابک و چست / که شاخ ارغوان از غنچه اش رست
ز خار نیش از آن زد و یافت آزار / که گل نبود درین گلزار بی خار

گل رعنا تو گفتی غنچه بگشود / درون زنگی برون زنگی دگر بود
ز بس گرمی سمندش آتش انگیز / زدی آب از عرق بر آتشش تیز
سمندش برگی در گرما دویدی / در آن گرمی عرق از وی چکیدی
بر دوش ماهی نفس از تف و تاب / که دیده ماهیی کو میرد از آب
چو شد مقصود او از یار حاصل / شدش کام دل از دلدار حاصل
چنان تنگ از هوس در بر کشیدش / که نیلوفر ز پیراهن بر دمیدش
تن صافش که نیلی شد از آن تاب / نمایان بود چون نیلوفر از آب
دو جان با یکدگر از جا جمع شد / که این جان آن که او جانان این شد
دو شوخ پر کرشمه ناز پرداز / کرشمه در کرشمه ناز در ناز
دو معشوق از دل و جان عاشق هم / دو عذرا هر دو اما وامق هم
ز یکدیگر بجوی پی دل ربوده / یکی خسرو و یکی شیرین نموده
بهار آن خسرو خورشید رویان / وصال یار شیرین کار جویان

زجان و دل بت شیرین شمایل / بسوی خسرو خود گشته مایل

چو شیرین پس که بودی ذوق و شورش / زرفتی ذوق آن شیر از ضمیرش

چو گشتی خسرو از وی چاشنی گیر / شدی زر چوبی پستانش در دم از شیر

بزینسان میکشیدی روزگارش / نبودی جز کنار و بوس کارش

بجای آنکه بودی بر لبش جان / نبودی بر لبش جز لعل جانان

بغیر از دوست دست از غیر شسته / کناری از میان خلق جسته

بهمت دامن دلبر گرفته / بجز یار از همه دل بر گرفته

کسی کو از پی کامی شتابد / عجب نبود که کام خویش یابد

مکش تنها را زجوینده گی دست / که در جوینده گی یابنده گی هست

صفت خزان و پریشانی دوستان [illegible]

دگر فصل خزان شد کز دم سرد / برآرد از چمن باد خزان گرد

همه برگ چمن کز بن برافتاد / ببادی بی نیازی داد برباد

کلاه سروری بر خاک زد گل / قبای خسروانی چاک زد گل

بگلشن گشت ابر از ژاله درّبار / گره افتاد از آن در کار گلزار

ز تاب ژاله نرگس بس بخود برد / که چشمش آب مروارید آورد

نهال تر که داد جلوه میداد / شد اعضایش سراپا خشک از باد

ز بیم صدمت باد خزانی / رخ گلرنگ گل شد زعفرانی

ببست از خنده گلبن لب یکبار / چمن شد گرچه رشک زعفرانزار

جدا گردید از گل شاخ سوسن / ز غم خنجر کشید از برگ بر تن

همیزد باغ لاف از خوبی خویش / بطرز آیینه آبش داشت در پیش

چو دید آن رنگ روی خود خجل شد / ز روی دعوی خود منفعل شد

درین گلشن حسود از لاف باطل / گزان جز زرد رویی نیست حاصل

بر آب افکند اوراق خزان باد / نموده زر نشان بر روی فولاد

خزان از برگهای زرد و گلگون — چو روی عاشقان آغشته با خون

زده آتش بگلزار زمانه — شده فرد و پس از دو رخ نشانه

فتاده در چنار سرکش آتش — چو درد و رخ زر زبردستان سرکش

ز بس رنگ چنار از غصه شد زرد — رخ خود با طپانچه سرخ میکرد

شده چون شمع بزم بیکجیان — برنگ شاخ زر شاخ درختان

زده باد خزان بر سنبل تر — پریشان گشته چون گیسوی دلبر

چمن از باد سرد افسرده گشته — گل نازک بن پژمرده گشته

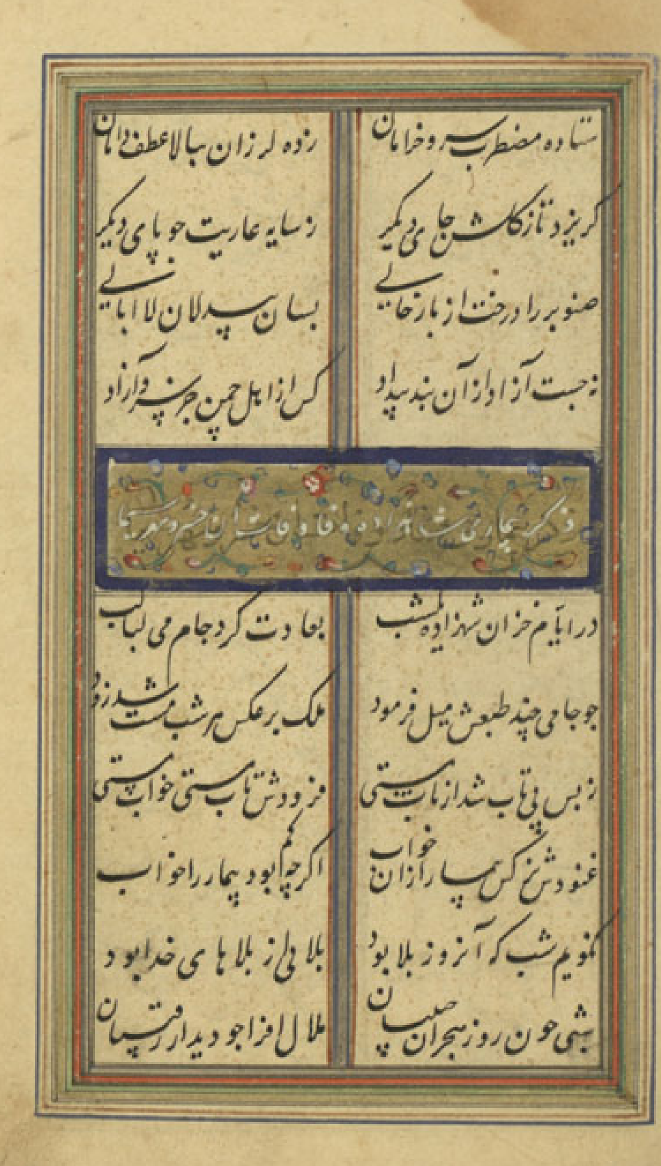
سمن بر خاک راه افتاده غمناک — بسوی گل زده دستار بر خاک

ز گنج میوه خالی مانده بستان — چو مار از غصه بر دم تاک پیچان

ز اوراق خزانی آب بایاب — مطلا گشته از روی نقره آب

شد اوراق گل از باد درهم — بجز دسته‌ها ز غم غنچه هم‌دم

ز بس برگ چنار و زر فتاده — پریشانی چمن را دست داده



ستاده مضطرب سرو خرامان — زده لرزان ببالا عطف دامان

گریزد تا ز گلشن جای دیگر — ز سایه عاریت جو پای دیگر

صنوبر را درخت از بار خالی — بسان بیدلان لا ابالی

نجست آزاد از آن بند بیداد — کس از اهل چمن جز سرو آزاد

ذکر بیماری شهزاده و وفات یافتن آن خسرو مهر سیما

در ایام خزان شهزاده یک شب — بعادت کرد جام می لبالب

چو جامی چند طبعش میل فرمود — ملک بر عکس هر شب مست شد زود

ز بس بی تاب شد از تاب مستی — فزودش تاب مستی خواب مستی

غنودش چشم کس بیمار از آن خواب — اگر چه کم بود بیمار را خواب

نگویم شب که آن روز بلا بود — بلائی ز بلاهای خدا بود

شبی چون روز هجران حبیبان — ملال افزا چو دیدار رقیبان

ز رنگ آمیزی چرخ سیه کار / جهان چون تار زلف دلبران تار
فلک با صد هزاران دیده مشتاق / نمی‌دید رخ خورشید آفاق
بجز ظلمت نمانده در میانه / بریده مهر خورشید از زمانه
چنان از تیرگی عالم سیه بود / کزان ظلمت که شب تشنه بود
فلک حیران در ان ظلمات هایل / بشکل مرکز گل پای در گل
ز حیرت مانده برجا چون ثوابت / سراسر انجم سیار ثابت
نظر از فرط ظلمت مانده برجا / که بود او راز مژگان خار در پا
برای روشنی دیده کوکب / کشیده سرمه از تاریکی شب
جهان در چشم مردم تار ازان حال / چو روز مکتب اندر چشم اطفال
ز بس شب بخت چون طفل اشک کوکب / بشد روشن سواد هندوی شب
چو صبح آلوده مشکین برقع از چهر / رخ خود دید در آیینه مهر
گرفت آتش روان در صبح دلکش / که گیرد پنبه از آیینه آتش

بتحریک نسیم صبحگاهی / ز عالم دور شد گرد سیاهی
بنازان سرو گلرویان نوشاد / چو نرگس چشم مست از خواب بگشاد
بباغ روی آن سرو گل اندام / شکفت از نرگسش گلهای بادام
گلی بس طرفه رعنا نرگسش بود / که گاهی غنچه گشت و گاه بگشود
بماند تازه آن گلهای سیراب / که خیزد تازه‌تر هر صبح از خواب
ز مستی شاه در خواب گران بود / دو چشمش مست خواب خوش ازان بود
بلی خون از می گلگون فزاید / بتن چون خون فزاید خواب آید
نگاه گرم آن خورشید رخسار / ازان خواب گرانش ساخت بیدار
چو افتد پرتو مهر جهانتاب / شوند از تاب آن بیدار از خواب
چو شد بیدار شاه عالم افروز / بگفت از غم پریشان حال امروز
پریشانم نمیدانم سبب چیست / ز غمناکان پریشانی عجب نیست
بود غم بی تکلف بهر آدم / که هر کو هست آدم نیست بی غم

اگر کس بی سوز دل نبود درین باغ   محالست این که روید لاله بی داغ
چو گفت این حرف آن خورشید رخسار   شد آثار تب از رویش نمودار
چو خورشیدی که تابد نیمه روز   فرودش گرمی تب سوز بر سوز
چنان زد سوز تب آتش بجانش   گزان بگداخت مغز استخوانش
ز تب زانگونه آتش برفروخت رخسار   گزان گلبرگ تر سر زد گل نار
کشید از سینه آه آتش آلود   که بود آتش سوزنده بی دود
عرق رفت از عذارش بس که بی تاب   گل سیراب گردید بی آب
شد آن خورشید عارض زار و زرد   که خور وقت فرو رفتن شود زرد
ز بس خواب عدم بودش گرفته   نمی شد نرگس چشمش شکفته
دو چشمش ناتوان گردید زانسان   که نتوانست بالا کرد مژگان
چنان بیمار شد از ضعف در تب   که صد جا جای کرد از سینه تا لب
نبود از رفتن جان هیچ ترسش   که بود از هجر یاران اضطرابش

نشسته مهر پرخون مرد و دیده   ببالین همچو ابروی خمیده
کشیده تا بگردون رشته آه   که پیوندد بعمر کوته شاه
نهاده لعل لب بر لعل جانان   که جانش را دهد پیوند با جان
بچشم صبح سیماب میداد   بتخته شربت عناب میداد
ولی غافل فتاد از ناصبوری   که آرد دیده بویه رنج دوری
همانندم کار جان شاه شد تنگ   فراخی جهان ناگاه شد تنگ
چنان بر جان فرودش ناتوانی   که شد بیزار از جان و جوانی
چو کار از تن رسید از لب بجانش   روانی سرد شد جان از جهانش
نظر بربست و دست از هستی افشاند   قضا جا القضی عمی البصر خواند
دلش بگرفت از غمخانه تنگ   سوی فردوس خرم کرد آهنگ
نشیمن ساخت در آن تازه گلزار   که نبود یک سر سوزن درو خار
جز این عاشق ندارد فکر در جان   که روزی جان دهد در پای جانان

همین باشد مراد عاشق زار / که نقد جان سپارد پیش دلدار

عزا داشتن مهر عالم افروز [illegible] شاه [illegible]

ز هر سو ناله و افغان بر آمد / فغان از خلق تا کیوان بر آمد
بخلق آن سر کناری گریه در داد / عجب شوری میان مردم افتاد
چنان زد بر رخ آن خورشید چهر / که نیلوفر دمید از چشمه مهر
عجب نیلوفری کو سر زد از آب / نشد پژمرده از مهر جهانتاب
از آن زد شد کبود آن روی مهوش / که نبود بی کبودی رنگ آتش
چو گل زد پیرهن بر خویشتن چاک / که گل را هست بر تن پیرهن چاک
برون آورد خلعتهای گلگون / ولی از اشک خود بنشست در خون
چو از خون آن رخ گلرنگ تر شد / رخ گلرنگ دادی گلرنگ تر شد
بلی رسم عروسان این بود این / که با گلگونه رخ سازند رنگین

سیه پوشید چون گیسو سراپای / که آب خضر را ظلمت بود جای
گریبان چاک ازان زد همه را / که گردد صبح از شب آشکارا
پریشان ساخت بر رو عنبرین مو / جهان شد تار پیش دیده او
ز بار غم شدش خم قامت راست / که عمر خویش را کوتاه میخواست
برید از غصه موی دور انداخت / مطول قصه خود مختصر ساخت
روان خون دلش از چشم گریان / که دیده لعل رمانی ز عمان
چو بخراشید روان سرو بالا / ز نسرین شد گل صد برگ پیدا
سمن از اشک گلگونش نهان شد / شفق از صبح بیداری عیان شد
ز دود آه چون شمع آن سمن بر / همه خاک سیه میکرد بر سر
نه از غم کند مو آن ماه پاره / که بهر دفع غم میجست چاره
بریدی تارهای گیسوی خویش / که دوزد چاکهای سینه ریش
نهان در دود آه و اشک باران / چنان کز ابر باران بهاران

زغم بر رخ پریشان گشته مویش | ببین کز غم چها آمد برویش
نهان در موی روی آن پریچهر | بلی چون شب شود پنهان شود مهر
بمرگ او گشوده موی شبگون | چنان لیلی ز سودا گشته مجنون
میان انجمن چون شمع سوزان | هزاران شمع از آتش فروزان
گهی بر سر زدی و گاه بر روی | سمن از لاله چیدی سنبل از موی
شد از موی و رخ آن پی تجمل | سراپستان سراپر سنبل و گل
روان کرد از بیاض دیده آتش | که تا شوید بکافور و گلابش
گلاب افشان شده از گریه تلخ | بر آن ماهی که او را غره شد سلخ
ز بس میسوخت زاران شمع محفل | هر اشکش خشک گشت از آتش دل
درین محنت ز بس فریاد جانگاه | نمی آمد برون آواز آن ماه
دلارا هم دران ماتم هم آواز | با آهنگ رهاوی نغمه پرداز
پریشان گشته و گیسو گشوده | پریشانی پریشان تر نموده

بفریاد و فغان هر سو زن و مرد | گهی افغان گهی فریاد میکرد
کنان افغان کنان مردان ز غم موی | زنان از غم زنان بر سینه و روی
کنیزان سر برهنه گیسو بریده | بشکل چنگ با قد خمیده
غلامان جامه چاک از پای تا سر | علم گردیده در ماتم سراسر
بنود آن کهکشان نطاق افلاک | که گردون زد بر کش سینه را چاک
زمانه منخسف کز چرخ بنمود | فلک در مشعل افکند از غمش دود
بدل بنهاد گردون داغ از اختر | نمک پاشید تا سوزد فزونتر
کشیده تیغ ازین غم مهر گردون | که ریزد از تن خود چون شفق خون
نهاده چنگ عشرت زهره از کف | سیه کرده زمانه منخسف دف
بسینه ابر از برق دمادم | کشیده تیغ همچون اهل ماتم
چو اسباب ضروری ساختندش | بدیگر کارها پرداختندش
چو کردندش بآب دیده مغسول | بتکفینش شده آنگاه مشغول

کشن بر قامتش گردند ربت — نهالش را فزودند از چمن زیب
بهار حسن بود آن سرو دلجو — شکوفه کرد از آن نخل قد او
گلی بود از گلستان لطافت — رسید از چیدنش زان روی آفت
بلی هر گل که رنگین‌تر نماید — بچیدن طبع سوی او گراید
بدفنش انگهی دمساز گشتند — سپردندش بخاک و باز گشتند
بود در رسم شهان ربع مسکون — که پنهان گنج را سازند مدفون
چرا یا رب چنان گنج خطرناک — چنین ظاهر نهان کردند در خاک
دو صد سال اگر دوران امانت — برآرد دود مرگ از دودمانت
رسد گر همچو مهرت سر بر افلاک — شود چون سایه آخر بسترت خاک

[illegible]

قلم کو سوخت از داغ غم مهر — دهد این رنگ شرح ماتم مهر

که بعد از چند شب آن غم کشیده — که خواب خوش غنود از غم ندیده
شبی نالید از درد دل تنگ — چنان کز ناله‌اش خون شد دل سنگ
بگفت ای کارساز کارسازان — بدرگاهت نیاز بی‌نیازان
تویی مرهم رسان جان مجروح — که جان را جان دهی و روح را روح
نخواهم دل چو رفت از دیده دلدار — که شد اندیده جای یار بی یار
بجانم بی دهان یار جانی — که ممکن نیست بی جان زندگانی
جدا از نخل قد سرو نازم — بود غم حاصل عمر درازم
چه باشد گر ز ره عاجز نوازی — دل غمدیده‌ام را شاد سازی
دهی مسکن بر دلدار خویشم — کنی جا در حریم یار خویشم
اگر خواهی بپیکر دم میتوانی — که جان را بجانانم رسانی
ز درد هجر جانا چون برم جان — که درد هجر را مرگست درمان
چو از حد رفت بیرون اضطرابش — در اندوه ناگه برد خوابش

نه خوابش با غم انبوه می برد / که او را پستی اندوه می برد
بصد اندوه خوابید آن دل افگار / ولی خواب آورد اندوه بسیار
نظر چون بست آن از بخت نومید / میان خواب و بیداری چنان دید
که آمد بخت برگردیده او / تمنای دل غم دیده او
بگفتا ای سوی خاکت مهر تا مست / گر این مهر است بی مهری کدامست
چو بید روان بر خواب تو بی آب / گرت دردی بود کی آیدت خواب
ببین درد من و بنگر بلایم / که هم از جان هم از جانان جدایم
چو جان رفت از تن غم پرور من / بجای جان بیا جا کن بر من
غبار مقدمت را چشم دارم / که در راهست چشم انتظارم
رهان از انتظارم گر توانی / که مرگ دیگرست این تا بدانی
من افتاده را از خاک بردار / که از وصل تو جان یابم دگربار
چو دیگر روز ازین کاشانه غمناک / برآمد زرد و لرزان مهر افلاک

سر از بالین محنت مهر برداشت / ز مرگ خویشتن گویی خبر داشت
چو بود آن چشمه دل آرام زینت / زبان بگشاد از بهر وصیت
روان اندام مهر آتشین چهر / شد از تب لرزه همچون سیب پرمهر
تن سیمین مهر از لرزه بیتاب / چو عکس نور مهر از جنبش آب
بجای آنکه بنهادی لب خال / عیان شد بر لبش هر گوشه تبخال
بسی بود از شکر شیرین تر آن شمع / ازان شد گرد شهد او مگس جمع
برخ کو زد بدفع چشم بد نیل / خوی تب شست از رویش بتعجیل
پنهان از تاب تب آن گل برافروخت / که همچون لاله گلبرگ ترش سوخت
چنان از پا فتاد آن سرو قامت / که از جا برنخیزد تا قیامت
بلی سرو سهی چون افتد از پای / محالست این که دیگر خیزد از جای
بخواب راحتش زانرو نغنود / که چشمش در ره خواب عدم بود
فلک همچون مه نو لاغرش ساخت / که دیده مهر کو چون ماه بگداخت

دل زارش شد از ضعف تن زار / بیکبار از گرانباری بیکبار

بلی بودش ره دور عدم پیش / سبک کرد آن صنم بار ره خویش

بدن از لاغری گشت آنچنانش / که شد لاغرتر از موی میانش

بدان عالم شد از ضعف نزدیک / که رشته بگسلد چون گشت باریک

فتاده با دم سرد و رخ زرد / که می باشد موافق فصل خزان سرد

دمادم دود آه غم فزایش / مهیا ساختی شمع عزایش

زدود آه شرر بار از دلش سر / که زد چون نوعروسان شمع بر در

ازین بهتر عروسی کی دهد دست / که خواهد باز با دلدار پیوست

چنین وصلی بعالم کی بود کی / که هرگز نبود او را هجر در پی

دل از وصل ابد گردد مؤید / زهی وصل ابد عیش مؤبد

ازین حالت چو روزی چند بگذشت / دمادم حال ازارش زارتر گشت

دو هفته ماه او در کید و هفته / هلال آسا ز مردم شد نهفته

روانی داد جان وز جهان رفت / ز ملک تن بدار الملک جان رفت

چو حور افگنده بر خلد آن پری نور / که باغ خلد باشد درخور حور

رسیدش طایر جان بر فضا از تن / پی پرواز کردن پیش جانان

دو جان را تازه گردید آشنایی / پیک ره باز پس شد از جدائی

نه بیند روی جانان دیدهٔ دل / حجاب آب و گل تا هست حایل

اگر خواهی که بینی روی جانان / نخستین بگذر از دل انگه از جان

ترا چندین حجاب از آب و گل پیش / کجا بینی جمال دلبر خویش

بتن این نیم جان تا هست حایل / نخواهد جان بجانان گشت واصل

چو مردم این وفاداری بدیدند / فغان از مهر بر گردون کشیدند

عجب بین و رسم عشقبازی / زهی مهر و زهی عشق مجازی

چنین دیدند آخر مرد و زن رای / که باشد هر دو را یک خوابگه جای

در دخمهٔ خسرو گشادند / چو شیرین نعشش خسرو نهادند

درین غنچه از گلبدل شادمانست / بهار گلشن او بی خزانست

کدامین سرو را قامت برافراخت / که همچون سایه بر خاکش بینداخت

کدامین غنچه زد صبحی شکرخند / که صد چاکش چو گل بر تن بیفکند

کدامین شاه را چتری بر زدند / که سوی تخته از تختش نبردند

کرا افراخت بر اوج فلک سر / که با خاکش نکرد آخر برابر

کرا برداشت کاخر باز بگذاشت / که سر برداشت را باشد فروداشت

نباشی غافل از مکاره دهر / که در شهد تو خواهد ریختن زهر

نبندی دل بزال دهر هرگز / بجز تلخی مجو از زهر هرگز

قیاس کار کن از حال فرهاد / که چون نقش پر زالی داد بر باد

منازاز خرمی و بزم عشرت / که گردد عین عشرت عین حسرت

چرا گل خنده از باران نماید / که ازان خنده بوی گریه آید

نه بینی هر که آید خنده بسیار / بگردد آب در چشم گهربار

تأمل کن درین گلزار گاهی / نکو کن در نتیجه کارش نگاهی

گزان هر سبزه خط گلعذاریست / وزان هر گل رخ گلرنگ یاریست

ز هر سروست آنکه دارد قد موزون / که آه خستگان زد راه بیرون

مباش از عمر و دولت شاد هردم / که هردم دولت و عمرت شود کم

ز عمر و دولت جز درد سر نیست / ترا سرمایه شد صرف و خبر نیست

منه دل بر حیات پست بنیاد / که بنیاد تو بر باد است بر باد

مشو از رفعت کاخت فرحناک / که شد قلب مساوی کاخ با خاک

ازان آمد لباس عمر کوتاه / که دامن چیده دار ازین گذرگاه

چو طفل آرد بدنیا از رحم رو / کوی باشد نخستین منزل او

بداند هر که در جانش شعور است / که اول گور و آخر نیز گور است

بود گهواره تابوتی بصورت / که جا سازی درانجا بالضرورت

چو در آغاز شد تابوت تختت / تصور کن ازین فرجام بختت

بتاج سلطنت کس از چه نازد / گر ز دو هر دم کسی سر بر فرازد

ندارد سود شاهی چند نوبت / که هر ساعت کسی تکیه بر اوست

بمنصب خواجه تا کی کام راند / که منصب ماند و صاحب نماند

جهان یکسان نماند جاودانه / بگردد دم بدم خوی زمانه

خوش است این شیوه در دنیای فانی / که نی غم ماند و نی شادمانی

درو گرچه دل شادی نباشد / غمش را نیز بنیادی نباشد

مدح نواب جهانبانی انیسی سلطانی ابو الفتح سلطان ابراهیم میرزا الصفوی الحسینی

درآیا می که این نظم گرامی / مسجل شد بتوقیع تمامی

شد از کلکم عیان خط معنبر / جوان نخلی که باشد سایه گستر

بود نخلی عجب این نخل دلجو / که نبود نخل و باشد سایه زاو

نی کلکم که از طبع دلفروز / کشیدی نقش شب بر صفحه روز

منودی

منودی دمبدم زین طبع صافی / بوصف زلف خوبان موشکافی

ز نازک لیقه فارغ شد بیکبار / جدا افتاد از سر رشته کار

دلیل کردم برای اعتبارش / ز نام نامداری نامدارش

ز نامش دادم او را زیب و زیور / بلی بی سکه رایج کی بود زر

صدف وارش نمودم گوش ازان پر / که در خورد بزرگانست این در

فلک قدری که از روز نخستین / برو شد ختم رسم دانش و دین

جهانبانی که شد از اهل عالم / برو رسم جهانبانی مسلم

خلیل آسا برای خرمیش / شد از تعظیم ابراهیم نامش

کفش چون کرده دخل عالمی خرج / بود ابراهیم اندر نام او درج

ازو خرم بالطاف الهی / بهار دوحه بهرامشاهی

که بزمش لب جام دلفروز / دم رزمش بکف تیغ جهانسوز

سزد گر خوانمش خورشید ایام / که چون خورشید دارد تیغ با جام

زدانایی که دارد در همه حال | بود طفل رهش عقل کهن سال

سخن فهم و سخن دان و سخن گوی | برون برده ز میدان سخن گوی

ز نظم او عبارت را نظامی | ز نثر او سخن را انتظامی

بنظم دُر بها چون دُر مکنون | دهد جلوه هزاران دُر موزون

بنثر از سلک دُرهای معانی | کند یاقوت او گوهر فشانی

رخش نادیده مشتاقم بدانسان | که اسکندر بوصل آب حیوان

کسی چون من ز ابنای زمانه | نه ورزیدست عشق غایبانه

کشد زان رو ببزم او مرا دل | که باشد طبع سوی جنس مایل

چه غم گر وصف او افتاد آخر | که پیغمبر هم آخر گشت ظاهر

الهی تا اثر از کن فکانست | ز آدم نام و ز عالم نشانست

ز گلها تا بود عالم گلستان | بود چون سنبل شمیم افزای بستان

جمال آرای این گلشن گلش باد | شمیم افزای سنبل بستانش باد

ازان



ازان بادا چراغ او منور | وزین بادا و باغ او معطر

کز آن بخشد رخش نور هدایت | وزین یابد دلش عطر عنایت

در نصیحت فرزند دلبند اسمعیل ابقاه الله تعالی و اوصله الی مطالب الملک الاجل

الا ای نور چشم و راحت دل | که داری در دل و در دیده منزل

تو چون گردیده حاصل ز خونم | نخواهی رفت بیرون از درونم

چو اسمعیل شد نامت مقرر | مکش زنهار از حکم پدر سر

بگوشت از نصیحتهای بسیار | کشم دُرها ولی دُرهای شهوار

بهر حالی که باشی با خدا باش | ز خود بیگانه با حق آشنا باش

جز او بیگانه دان هر آشنا را | همین بشناس جز او خدا را

مکن از خودشناسی ناسپاسی | که باشد خودشناسی حق شناسی

سر از طاعت نه پیچی در جوانی | جز این پیرایه پیری مدانی

ز طاعت عمر من رو بر تباهی — که گردی پیر و بر از سر گواهی
جوانی گر تو دانی بار پا باش — ولیکن منکر اهل ریا باش
چو گردی پیر و افتد آلت از کار — در آن دم بار پا بی نیست دشوار
جو از کار تو زن گیرد عبرت گرد — شود مهر بتان از خاطرت سرد
دل از زن و یکی خوبان کشاد دور — که مستانی مقتضای طبع کافور
و پیری از جوانان مهر گر گیر — جوان با جوان و پیر با پیر
فخند ای طفل همچو گل پیکار — شکفتن گرچه باشد غنچه را کار
جو غنچه خنده گیر شرم دوست — بخند اما برنگ گل مشو سست
نگشته سبزه ات با برگ گل خویش — جو نرگس با بدت افکند سر پیش
مرو از ره برنگ و بوی این باغ — منه چون لاله زین سودا بدل داغ
منازای گل با ایام جوانی — که بر باد است برگ زندگانی
محو زنان کسان و باش نادو — منه منت بکس منت بجان نه

زنال

ز نال این و آن و زینه بگمن تن — که گو رنگ خود با بود بشکن
مساده ان بهم چون گرگ خونریز — مکن از حرص دندان طمع تیز
طمع شاخیست بار او مذلت — نه بیند چشم طامع روی عزت
چرا از بهر روزی میخوری غم — جو روزی میرسد خوش باش و خرم
چو گل میباش خندان و شکفته — نه همچون غنچه دلتنگ و گرفته
دو مپت آرم در این معنی با شهادت — که سازد جان غنا گر آشنایی
یکی ملحیث گر دست آسیایی — ز سنگ آسیا آمد ندایی
که روزی خواره بهر جست لنگی — که روزی خود برون می آید از سنگ
بزرگ افتاده رای خرده منت — گره چون زر مغلفان بر جمعیت
بزرگی بایدت ز اهل کرم باش — نه همچون کیسه در بند درم باش
بجو روان از بزرگان لطف باید — که از بالا به پستی آب آید
اگر مدخل هزاران گنج دارد — ز دست تنگدستی رنج دارد

چو بندد کف میان دشمن و دوست
بعالم بی تکلف تنگ دستی اوست

مکن اسراف و زین معنی مزن لاف
که صد ره بخل نیکوتر ز اسراف

ممد کاری مکن نوعی که هر خام
نهد این شیوه را ناپختگی نام

دهان گل بود زان در شکر خند
که در کف هست او را خورده چند

مگو هر حاجت زنهار این کن
اگر بد نیت نیکست اینچنین کن

بنقد جان گر او را دست بودی
بروم جان فشانی می نمودی

طلب کن پایهٔ همت بلندی
که یابی زان بلندی ارجمندی

بود همت بلند آنکس ز مردم
که در ناید بچشمش چرخ و انجم

برش یکجو نیرزد خرمن ماه
بپیشش کهکشان یک پر کاه

بچشم او نماید شب همه شب
بنات النعش و پروین با دو عقرب

چو در چشمش محقر باشد افلاک
چه باشد پیش او مقصورهٔ خاک

چو کار سخت آید پیش ناچار
نگیری پست کار خویش زنهار

دران کوشی بچالاکی و چستی
با سختی که پیش آید نسستی

ز میدان شیر چون صحرا گزیند
ز نامردی پی زای خویشتن بیند

بخون رخساره چون مردان بشوئی
که دارد مرد از خون سرخ روئی

ولی باید بجای خویشتن این
بمیدان غزا آیا در صف کین

که کشتن گرچه از جان بیخبر باشد
شهید از ابتغای اجر باشد

اگر خواهی که از کشتن بری جان
درین ره شو چو اسمعیل قربان

به نیک و بد چو آید مرد در کار
بجای خویش باید کرد هر کار

نمودن در مقام سعی کندی
چنان باشد که گاه حزم تندی

مکن کاری کزان خیزد خجالت
که بینی زان خجالت صد ملالت

ز کین بازهر در آن حلوا بشوئی
که چون فهمد ز خجلت خود بشوئی

چرا زهر افکنی در جام طاهر
که خود اول خوری و دشمن آخر

گزین از قرب شاهان بعد جاوید
که سوزد اختر از نور خورشید

بود قرب شهان تیغ فروزان — که قلب قرب باشد برق سوزان
مکن با این حریفان آشنایی — جدایی کن جدایی کن جدایی
خوشا آنکس که فارغ از جهان شد — چو گنجی رفت و در کنجی نهان شد
چه خوش گفت آن که در کنج صبوری — نهان گردید و گرد از خلق دوری
که عزلت جوی و دور از انجمن باش — رفیق خویشتن هم خویشتن باش
اگر یابی شفیقی یار خود ساز — چو باشی شاد ازو غمخوار خود ساز
ولی باید که بعد از امتحانش — چو یابی دست جان در پا فشانش
از آن ترسم که پی دستان نمایی — برای جان ز جانان باز مانی
به نیک و بد نهان و آشکارا — مدارا کن مدارا کن مدارا
مکن با پست بختان سست گیری — که همچون سخت گیران سخت میری
اگر خواهی که در دولت بمانی — به دولتمند کن پیوند جانی
به شرط آنکه نو دولت نباشد — که هر کس قابل صحبت نباشد

به نو دولت مکن طرح صحبت — که نو دولت نداند قدر دولت
چو پی دولت به نو دولت منه سر — که پی دولت ز نو دولت نکوتر
چه نیکو گفت گاه درفشانی — نظامی چشمهٔ ملک معانی
که از بد دولتان بگریز چون تیر — وطن در کوی صاحب دولتان گیر
تو از نو دولتان بگریز بگریز — ازین بد دولتان پرهیز پرهیز
ولی نو دولتی بد دولت افتاد — که باشد بد گهر از اصل و بنیاد
نیاید غیر رنگ از گوهر سنگ — که خود را خود نماید جوهر رنگ
فضیلت را شعار خویشتن کن — چو عارف فکر کار خویشتن کن
فضیلت نیست کاندر نحو و در صرف — کنی عمر گرامی سر بسر صرف
چو طفلان صورت معنی بخوانی — ولیکن صورت از معنی ندانی
درین فن عمر خود کن صرف آن نحو — که از وطا شود فکر غلط محو
چو هر کس گردد او واقف ز احوال — شود غمناک دشمن دوست خوشحال

پدر گر زوی شب و روز آورم یاد / بجنت باد روح پاک او شاد
ربوده در فصحی این دیرینه میدان / بچوگان تفوق گوی از اقران
بدانسان ساخت طالع ارجمندش / که گرد از مهر جو به سربلندش
نگشتم من چو او با این فضایل / به اهل فضل بود چرخ مایل
نه بهر من که بهر خویشتن باش / چو او گر نیستی باری چو من باش
پسر باشد پدر را چشم روشن / ولی او بود نور دیدهٔ من
چو رفت آن روشنی دیده از دست / اگر من هم نباشم جای آن هست
دریغا پسر و من بود از چمن رفت / چو نور از دیده و چون جان ز تن رفت
اگر جان رفت جانا ز ابقا باد / دگر تن خاک شد جان زا بقا باد
بسوی چشمهٔ حیوان نهانی / شدم خضر رهت باقی نودانی
اگر خواهی بقا جاوید پیوند / بکش زین آب حیوان ساغری چند

در خاتمت کتاب

بحمد الله که این فرخنده نامه / بپایان آمد از امداد خامه
بحمد الله که این نظم گرامی / نظامی یافت چون نظم نظامی
بحمد الله که این شمع شب افروز / ز نور خود شبم را ساخت چون روز
بحمد الله که این خورشید لامع / مرا از صبح فکرت گشت طالع
شد از دریای طبع گوهر آیین / بسی گوهر عیان چون عقد پروین
چو گشت آن عقد گوهرها مهیا / گذشت از رفعت گردون ثریا
ز رفعت با ثریا گر قرینم / ز هر خرمن گدای خوشه چینم
ز پروین در نظم من قرین است / نگو او بر فلک این بر زمین است
قرینش نیست بل گر عالم خاک / فکنده عکس در مرآت افلاک
بتعریف لب جانبخش دلبر / سخن را دادم از نو جان دیگر
رسید از وصف قامتهای موزون / سخنهای بلندم تا بگردون
بلند افتاده شعر از اصل تا فرع / کنی چون منقلب شراست یا شرع

چو جوید قدح کس پس طبع سخن‌ور / کشد شیران ز ره پوست از بر
چو گوید مدح کس بر حسب دلخواه / ببخشد خلعت شیران به روباه
زهی ساحر ز طبع سحرگستر / که زر را ماده سازد ماده را نر
چو کلک قضا نقاشش تقدیر / رقم زد بهر این زیبنده تحریر
بعزه بود غره ماه شوال / ز هجرت نهصد و هفتاد و شش سال
چو ماه عید فرخ طالعی بود / که رخ در غره شوال بنمود
چو ماه عید سوی او نظرهاست / بسی دیدم نظرها را اثرهاست
نماید چون هلال ابروی پر قدر / بود روشن که گردد عاقبت بدر
تعالی الله زهی مجموعه شوق / جهانی شوق و در وی عالمی ذوق
ز دلها دود آمیزد سوادش / سواد چشم تر آمد مدادش
ازین مشکین رقم خونریز از دل / عجب مشکی که از خون گشت حاصل
ز سوز آه من چون خشک گردد / شود راجع به اصل و مشک گردد

ازین وجهش

ازین وجهش دل از خون کشیده / نهد گه بر جگر گاهی به دیده
دهد در وصل گاهی ذوق جانی / کند در هجر گاهی جان‌ستانی
چه سحرستان که آورده فراهم / نموده شادی و غم جمع باهم
چه برق افتاده کین بر خانه افروخت / که هم افروخت از وی خانه هم سوخت
شود شبهای هجر از برق روشن / ولی آتش هم اندازد به خرمن
گهی بهر جراحتهاست راحت / گهی راحت رساند که جراحت
گهی داغ درون دردمندان / گهی درمان درد مستمندان
رباید گاه عقل و گاه هستی / فزاید گه جنون و گاه مستی
زمانی همدم تنها نشینان / زمانی محرم اندوهگینان
بهر محرم نهانی گفته صد راز / که محرم هیچ از و نشنیده آواز
گهی گیرد شکر شیرین کند نوش / کند از خسرو و شیرین فراموش
گهی گرد ذوق این عجوانه شد شاد / گهی از لیلی و مجنون دهد یاد

سلطان القرا

۱۲۶۵ ق

گریبان چون درو زین درد عاشق / نه عذرا دست و گیرد نه وامق
بهر بیتش کشیدم گر چه رنجی / نهفتم لیک در هر بیت گنجی
سزد گر باشدم دل خالی از رنج / که بنهادم ز معنی گنج بر گنج
بصد صورت نمودم جان معنی / درین صورت منم سلطان معنی
بود سحر مبین شعرم سراسر / که باشد شعر دیگر سحر دیگر
گل نظمم ز طبع سحرپرداز / بود سحری که دارد بوی اعجاز
کجا گردد چنین سحری دو عالم / که سحری این چنین باشد حلالم
نهان به خاصه این دفتر ز عامه / که پنهان به ز هر کس گنج نامه
از آن چون گل تهی دامان ز عیب است / که این گل دسته از گلزار غیب است
خورد آب از سخن گلزار جانم / شکفته طبع همچون گل از آنم
جهان از نوک کلکم گشته گلزار / بلی گل بشکفد پیوسته از خار
محالست این که آید شعر بی دست / به گلشن گر بود گل خار هم هست

